وگر یک ناپسند آید ز سلطان ز اقلیمی با قلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم بادشاهزاده را در تهذیب اخلاق خداوند زادگان انبتهم الله نباتاً حسناً اجتهاد بیش ازان کردن که در حق ابنای عوام

قطعه

هرکه در خردیش ادب نکنی در بزرگی فلاح ازو برخاست

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ نشود خشک جز بآتش راست

فرد

هران طفل کو جور آموزگار نبیند جفا بیند از روزگار

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد خلعت و نعمت بخشید و پایهٔ منصب بلند گردانید*

۴ حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترشروی و تلخ گفتار بدخوی و مردم آزار گدا طبع و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی و جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهرهٔ خنده نه یارای گفتار۔ گه عارض سیمین یکی را طپانچه زدی وگاه ساق بلورین یکی را شکنجه کردی۔ القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند و بزدند و براندند پس انگه مکتب به مصلحی دادند پارسای سلیمی نیکمرد حلیمی که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی۔ کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم

دومین را اخلاق ملکی دیدند دیو یک یک شدند باعتمادِ حلم او علم فراموش کردند و
بیشتر اغلب اوقات ببازیچہ فراہم نشستندے و لوح درست ناکردہ بر سر
ہم شکستندے ۔ بیت

اُستاد و معلم چو بود بے آزار خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو ہفتہ بر درِ آن مکتب گذر کردم معلم اولین را دیدم کہ دل خوش کردہ بود ند
و بمقام خویش باز آوردہ برنجیدم و لاحول گفتم کہ دیگر بارہ ابلیس را معلم ملائکہ چرا
کردند پیر مردے ظریف جہاندیدہ بشنید بخندید و گفت ۔ مثنوی

پادشاہے پسر بمکتب داد لوحِ سیمینش در کنار بنہاد
بر سرِ لوح او نبشتہ بزر جورِ اُستاد بہ ز مہرِ پدر

۵ حکایت ۔ پارسازادۂ را نعمتِ بیکران از ترکۂ عمان بدست افتاد
فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشہ گرفت فی الجملہ نماند از سائر معاصی منکر یکہ نکرد
و مسکر یکہ نخورد بارے بہ نصیحتش گفتم اے فرزند دخل آبِ روانست و خرج آسیا
گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسے را باشد کہ دخل معین دارد قطعہ

چو دخلت نیست خرج آہستہ تر کن کہ میگویند ملاحان سرودے
بکوہستان اگر باران نبارد بسالے دجلہ گردد خشک رودے

عقل و ادب پیش گیر و لہو و لعب بگذار کہ چون نعمت سپری شود سختی
بری و پشیمانی خوری ۔ پسر از لذتِ نائے و نوش این سخن در گوش نہ

و بر قولِ من اعتراض کرد و گفت راحتِ عاجل را بتشویشِ محنتِ آجل منغص کردن خلافِ راے خردمندانست **مثنوی**

خداوندانِ کام و نیک بختی ۔ چرا سختی برند از بیم سختی

برو شادی کن اے یارِ دل افروز ۔ غمِ فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدرِ مروت نشسته ام و عقدِ فتوت بسته و ذکرِ انعام در افواهِ عوام افتاده **مثنوی**

هرکه علم شد بسخا و کرم ۔ بند نشاید که نهد بر درم

نام نکوئی چو برون شد بکوے ۔ در نتوانی که به بندی بروے

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد وے اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روے از مصاحبت بگردانیدم و قولِ حکما را کار بستم که گفته اند ۔ بَلِّغْ مَا عَلَيْكَ فَإِنْ لَمْ يَقْبَلُوا مَا عَلَيْكَ **قطعه**

گرچه دانی که نشنوند بگوے ۔ هرچه دانی تو از نصیحت و پند

زود باشد که خیره سر بینی ۔ بدو پاے اوفتاده اندر بند

دست بر دست میزند که دریغ ۔ نشنیدم حدیثِ دانشمند

تا پس از مدتے انچه اندیشهٔ من بود از نکبتِ حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بر هم میدوخت و لقمه لقمه اندوخت دلم از ضعفِ حالش بهم برآمد و مروت ندیدم درچنان حالے ریش درویش را به ملامت خراشیدن

دنمک پاشیدن پس باخود گفتم **مثنوی**

حریف سفله در پایان مستی ٭ بیندیشد ز روز تنگدستی

درخت اندر بهاران برفشاند زمستان لاجرم بے برگ ماند

۶۔ **حکایت** بادشاہے پسرے را بادیبے داد وگفت تربیتش چنان کن که یکے از فرزندان خودرا سالے بروسعی کرد بجاے نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتہی شدند۔ ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاتبت فرمود که وعده خلاف کردی و وفا بجانیاوردی گفت بر راے خداوند روے زمین پوشیده نماند که تربیت یکسان ست ولیکن طبائع مختلف ست **قطعه**

گرچه سیم وزر زسنگ آید ہمی در ہمه سنگے نباشد زر وسیم

برہمه عالم ہمی تابد سہیل جاے انبان میکند جاے ادیم

۷۔ **حکایت** یکے را شنیدم از پیران مربی که مریدے را ہمیگفت چنانکه تعلق خاطر آدمی زادست بروزی اگر بروزی ده بودے بمقام از ملائکه در گذشتے **قطعه**

فراموشت نکرد ایزد دران حال که بودی نطفه مدفون و مدہوش

روانت داد و طبع و عقل و ادراک جمال و نطق و رای و فکرت و ہوش

ده انگشتت مرتب کرد برکف دو بازویت مرکب ساخت دوش

کنون پنداری اے ناچیز ہمت که خواہد کردنت روزی فراموش

۸ حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همیگفت یا بُنَیَّ اِنَّکَ مَسْئُولٌ یَوْمَ القِیَامَةِ مَاذَا اکْتَسَبْتَ وَلَا یُقَالُ بِمَنِ انْتَسَبْتَ یعنی ترا خواهند پرسید که هنرت چیست و نگویند که پدرت کیست۔ قطعه

جامهٔ کعبه را که می بوسند　　او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند　　لاجرم همچو او گرامی شد

۹ حکایت در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشاے مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آنست بارے این نکته پیش بزرگے همیگفتم گفت دل من بر صدقِ این سخن گواهی میدهد وجز چنین نشاید بود در حالتِ خردی با ما در چنین معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبول و محبوب اند قطعه

پسرے را پدر وصیت کرد　　کاے جوانمرد یادگیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند　　نشود دوست روی و دانشمند

مثل کژدم را گفتند چرا بزمستان بدر نمی آئی گفت تا بتابستان چه حرمت است که بزمستان نیز بیرون آیم ❊

۱۰ حکایت۔ زن درویشے حامله بود مدتِ حمل بسر آورد درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خداوند تعالی مرا پسرے بخشد جز این

خرقه که پوشیده ام هرچه در ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقاً پسر آورد
سفرهٔ درویشان بموجب شرط بنهاد پس از چند سال از سفر شام باز آمدم
بمحلت آن دوست برگذشتم و از چگونگی حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه
دراست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون کسے ریخته
و از میان گریخته پدر را بعلت وے سلسله در نای ست و بند گران بر پائے
گفتم این بلا را وے بحاجت از خدائے عزوجل خواسته است **قطعه**

زنان باردار اے مرد هوشیار — اگر وقت ولادت مار زایند
ازان بهتر بنزدیک خردمند — که فرزندان ناهموار زایند

۱۱ **حکایت**۔ سالے نزاعے میان پیادگان حجاج افتاده بود و داعی
دران سفر هم پیاده بود انصاف در سر و روے هم افتادیم و داد فسوق و
جدال دادیم کجاوه نشینے را دیدم که با عدیل خویش میگفت یا للعجب پیادهٔ
عاج عرصهٔ شطرنج را بسر می برد فرزین میشود یعنی به ازان میشود که بود و
پیادگان حاج بادیه را بسر بردند و بتر شدند **قطعه**

ازمن بگوی حاجیِ مردم گزای را — کو پوستینِ خلق بآزار می درد
حاجی تو نیستی شترست از برای آنکه — بیچاره خار میخورد و بارے برد

۱۲ **حکایت**۔ هندوئے نفط اندازی می آموخت حکیمے گفت۔ ترا که
خانهٔ نیئین است بازی نه اینست۔ **بیت**

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی — آنچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی

۱۳ حکایت۔ مردکے را چشم درد خاست پیش بیطارے رفت تا دوا کند بیطار از آنچه در چشم چارپایان میکرد در دیدۂ او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودے پیش بیطار نه رفتے مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هرکه ناآزموده را کار بزرگ فرماید باآنکه ندامت برد نزدیک خردمندان بخفت رائے منسوب گردد۔ **قطعه**

ندهد هوشمند روشن رائے — بفرومایه کارهائے خطیر

بوریا باف گرچه بافنده است — نبرندش بکارگاه حریر

۱۴ حکایت یکے از بزرگان ائمه را پسرے وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت بیش ازانست که روا باشد برچنین جایگاه نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلائق برو گذرند و سگان برو شاشند وگر بضرورت چیزے نویسند این قطعه کفایت می کند **قطعه**

وه که هرگه که سبزه در بستان — بدمیدی چه خوش شدی دل من

بگذرای دوست تا بوقت بهار — سبزه بینی دمیده برگل من

۱۵ حکایت۔ پارسائے بر یکے از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دست و پائے بسته عقوبت همیکرد گفت اے پسر همچو تو مخلوقے را

خدای عزوجل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بروی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی بجا آر و چندین جفا بروی مپسند نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری برے **مثنوی**

بر بنده مگیر خشم بسیار	جورش مکن و دلش میازار
اورا تو بده درم خریدی	آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند	هست از تو بزرگ تر خداوند
اے خواجۂ ارسلان و آغوش	فرماندهٔ خود مکن فراموش

در خبرست از سرور عالم صلی اللہ علیہ وسلم که گفت بزرگ ترین حسرتے در روز قیامت آن بود که بندهٔ صالح را به بهشت برند و خداوندگار فاسق را بدوزخ **قطعه**

بر غلامیکه طوع خدمت تست | خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار	بنده آزاد و خواجه در زنجیر

۱۷ **حکایت** سالے از بلخ با شامیانم سفر بود و راه از حرامیان پر خطر جوانے ببدرقه همراه ما شد سرباز چرخ انداز سلحشور بیش زور که ده مرد توانا کمان اورا زه نکردندے و زورآوران روے زمین پشت اورا برزمین نیاوردندے اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهاندیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده **شعر**

نیفتاده در دست دشمن اسیر	بگردش نه باریده باران تیر

اتفاقاً من و آن جوان هر دو در پے هم دوان هر دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفگندے و هر درخت عظیم که دیدے به نیروی سرپنجه برکندے و تفاخر کنان گفتے **بیت**

پیل کو تا کتف و بازوے گردان بیند	شیر کو تا کف و سر پنجهٔ مردان بیند

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگے سر برآوردند و آهنگ قتال ما کردند بدست یکے چوبے و در بغل دیگر کلوخ کوبے. جوانرا گفتم چه پائی که دشمن آمد **بیت**

بیار انچه داری ز مردی و زور	که دشمن بپاے خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان. **فرد**

نه هر که موی شکافد به تیر جوشن خاے	بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پاے

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بدر آوردیم **قطعه**

به کارهاے گران مرد کار دیده فرست	که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند
جوان اگرچه قوی بال و پیلتن باشد	بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزموده معلوم ست	چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

۱۷ **حکایت**. توانگر زادهٔ را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه بمناظره در پیوسته که صندوق تربت پدر ما سنگین ست و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه درو ساخته بگور پدرت چه ماند خشتے دو فراهم نهاده

ومشتے دو خاک برو پاشیدہ۔ درویش پسر این بشنید وگفت تا پدرت د
زیر آن سنگہاے گران برخود بجنبید پدر من بہ بہشت رسیدہ باشد **فرد**

خرکہ بروے نہند کمتر بار بیشک آسودہ تر کند رفتار

قطعہ

مرد درویش کہ بار ستم فاقہ کشید بدر مرگ ہمانا کہ سبک بار آید
وانکہ در دولت و در نعمت و آسانی زیست مردنش زین ہمہ شک نیست کہ دشوار آید
بہمہ حال اسیریکہ ز بندے برہد خوشترش دان ز امیریکہ گرفتار آید

۸ **حکایت** بزرگے را پرسیدم از معنی این حدیث اَعْدٰی عَدُوِّکَ نَفْسُکَ الَّتِیْ بَیْنَ جَنْبَیْکَ۔ گفت بحکم آنکہ ہر آن دشمنے کہ باوی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را چندانکہ مدارا بیش کنی مخالفت زیادہ کند **قطعہ**

فرشتہ خوے شود آدمی بکم خوردن وگر خورد چو بہایم بیوفتد چو جماد
مراد ہرکہ برآری مطیع امر تو گشت خلاف نفس کہ فرمان دہد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی دربیان توانگری و درویشی

یکے برصورت درویشان نہ برصفت ایشان در محفلے دیدم نشستہ بشنعتے در پیوستہ و دفتر شکایت باز کردہ و ذم توانگران آغاز نہادہ سخن بدینجا رسانید کہ درویش را دست قدرت بستہ است و توانگر انرا پاے ارادت

شکستہ بیت

کریمان را بدست اندر درم نیست	خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پروردۂ نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم اے یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیرۂ گوشہ نشینان و مقصد زائران و کہف مسافران و متحمل بار گران از بہر راحت دیگران۔ دست تناول بطعام آنگہ برند کہ متعلقان و زیر دستان بخورند و فضلۂ مکارم ایشان بہ اہل دپیران و اقارب و جیران رسد قطعہ

توانگران را وقفست و نذر و مہمانی	زکوٰۃ و فطرہ و اعتاق و ہدی قربانی
تو کے بدولت ایشان رسی کہ نتوانی	جزین دو رکعت و آنہم بصد پریشانی

اگر قدرت جودست و اگر قوت سجود توانگرانرا بہتر میسر شود کہ مال مزکا دارند و جامۂ پاک و عرض مصون و دل فارغ۔ و قوت طاعت در لقمۂ لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف پیداست کہ از معدۂ خالی چہ قوت آید و از دست تہی چہ مروت زاید و از پائے بستہ چہ سیر و از دست گرسنہ چہ خیر قطعہ

شب پراگندہ خسپد آنکہ پدید	نبود وجہ بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان	تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقہ نہ پیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نہ بندد۔ یکے تحریمۂ عشا بستہ و دیگرے منتظر عشا نشستہ ہرگز این بدان کے ماند۔ بیت

خداوند روزی بحق مشتغل | پراگندہ روزی پراگندہ دل

پس عبادت ایشان بقبول نزدیک تراست که جمعند و حاضر نه پریشان و پراگنده خاطر۔ اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید أَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الْفَقْرِ الْمُكِبِّ وَجِوَارِ مَنْ لَا يُحِبُّ در خبر است اَلْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْهِ فِي الدَّارَيْنِ گفت این شنیدی و آن نه شنیدی که فرموده اند اَلْفَقْرُ فَخْرِي گفتم خاموش که اشارت سید عالم علیه السلام بفقر طائفه ایست که مرد میدان رضا اند و هدف تیر قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند۔ رباعی

اے طبل بلند بانگ در باطن ہیچ … بے توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ
روے طمع از خلق بپیچ ار مردی … تسبیح ہزار دانه بر دست مپیچ

درویش بے معرفت نیارامد تا کارش بکفر نه انجامد کَادَ الْفَقْرُ اَنْ يَّكُوْنَ كُفْرًا و نشاید جز بوجود نعمت برہنه را پوشیدن یا در استخلاص گرفتارے کوشیدن و ابنائے جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا به ید سفلے چه ماند۔ نه بینی که حق جل ثناؤہٗ در محکم تنزیل از نعیم اہل بہشت خبر میدہد اُولٰٓئِكَ لَهُمْ رِزْقٌ مَّعْلُوْمٌ فرد

تشنگان را نماید اندر خواب … ہمه عالم بچشم چشمهٔ آب

حالیکه من این سخن بگفتم۔ عنان طاقت درویش از دست تحمل رفت تیغ زبان برکشید و اسپ فصاحت بمیدان وقاحت جہانید و گفت

چندان مبالغت در وصف ایشان بکردی و سخنهاے پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خانهٔ ارزاق - مشتے متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت - علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا را بے سر و پاے طعنه زنند - بعلت مالے که دارند و عزت جاهیکه پندارند برتر از همه نشینند نه آن در سر دارند که سر بکسے بردارند بے خبر از قول حکیمان که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کمتر است و به نعمت بیش بصورت توانگر است و بمعنی درویش گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوند کرم اند گفت غلط گفتی که بندهٔ درم اند چه فائده که ابر آذار اند و نمی بارند و چشمهٔ آفتاب اند و برکس نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوار اند و نمی رانند قدمے بهر خدا ننهند - و درمے بے من و اذیٰ ندهند - مالے بمشقت فراهم آرند و به خست نگهدارند و بحسرت بگذارند چنانکه بزرگان گفته اند سیم بخیل از خاک وقتے بر آید که وے در خاک رود شعر

برنج و سعی کسے نعمتے بچنگ آرد دگر کس آید و بے رنج و سعی بردارد

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافتهٔ الا بعلت گدائی و گرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکیے نماید - محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفتا بتجربت آن میگویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید را برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا بر سینهٔ صالحان و اهل تمیزان نهند و گویند

کس اینجا نیست وبحقیقت راست گفته باشند **بیت**

آنراکه عقل وہمت وتدبیر ورائے نیست　　خوش گفت پرده دارکه کس درسرائے نیست

گفتم بعد ازانکه ازدست متوقعان بجان آمده اند واز رقعه گدایان بفغان

و محال عقلست که اگر ریگ بیابان دُر شود چشم گدایان پُر شود **شعر**

دیدهٔ اہل طمع بنعمت دنیا　　پر نشود ہمچنانکه چاه به شبنم

ہرکجا سختی دیدهٔ تلخی کشیدهٔ رابینی خودرا بشره درکارہاے مخوف اندازد واز

عقوبت آخرت نه ہراسد وحلال ازحرام نشناسد **قطعه**

سگے راگر کلوخے برسرآید　　زشادی برجهد کان استخوانیست

اگرنعشے دوکس بردوش گیرند　　لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیاکه بعین عنایت حق ملحوظست وبحلال ازحرام محفوظ من

ہمان انکار که تقریر این سخن نگفتم و بیان و برہان نیاوردم انصاف از

تو توقع دارم که ہرگز دیدی دست دغاے برکتف بسته یا بینواے بزندان

درنشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفے ازمعصم بریده الا بعلت درویشی

شیرمردان رابحکم ضرورت درنقبها گرفته اند وکعبها سفته اغلب تهیدستان

دامن عصمت بمعصیت آلایند وگرسنگان نان ربایند **بیت**

چون سگِ درنده گوشت یافت نپرسد　　کین شترصالح ست یاخرِدجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی درعین فساد افتاده اند وعرض گرامی

بباد زشت نامی بر داده

فرد

با گرسنگی قوت پرهیز نماند — افلاس عنان از کف تقوی بستاند

آنکه گفتی در بروے مسکینان ببندند حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودے از جوش گدایان بیچاره شدے و جامه برو پاره کردندی چنانکه در طیبات آمده است

شعر

در من منگر تا دگران چشم ندارند — کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیذقے که براندے بدفع آن کوشیدمی و هر شاهے که بخواندے بفرزین بپوشیدمے تا نقد کیسه همت درباخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت

قطعه

هان تا سپر نیفگنی از حملهٔ فصیح — کو را جز این مبالغهٔ مستعار نیست

دین ورز و معرفت که سخندان سجعگوی — بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز و سنت جاهلان ست که چون بدلیل از خصم فرومانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر برنیامد بجنگ برخاست لئن لم تنته لارجمنک دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش شکستم

قطعه

انگشت تعجبے جهانے از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم
تا حاکم مسلمانان مصلحتے بجوید و میان توانگران و درویشان فرقے بگوید قاضی چون
حالت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تامل بسیار
سر برآورد و گفت ایکه توانگرانرا ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه
هر جا که گل هست خار هست و با خمر خمار هست و بر سر گنج مار هست و آنجا که در
شاهوار هست نهنگ مردم خوار هست لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پے
است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش **بیت**

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند

نظر نکنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک و همچنین در زمرهٔ
توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور **شعر**

اگر ژاله هر قطره دُر شدے چو خرمهره بازار ازو پر شدے

مقربان حضرت جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت
و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان آنکه کم
توانگران نگیرد و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس روے عتاب از من
بجانب درویش کرد و گفت ایکه گفتی توانگران مشتغل اند بمناهی و مست
ملاهی نعم طائفهٔ هستند [illegible]

که ببرند و بنهند و نخورند و نه دهند و اگر مثل باران نبارد و یا طوفان جهان را
بردارد با اعتمادِ مکنتِ خویش از محنتِ درویش نپرسند و از باری تعالیٰ
نترسند شعر

گر از نیستی دیگرے شد ہلاک | مرا هست مر بط را ز طوفان چه باک

شعر

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند | گویند چه غم گر همه عالم مُردند

قومے بدین نمط هستند که شنیدی و طائفه خوانِ نعمت نهاده و دست
کرم کشاده طالبِ نام اند و مغفرت و صاحبِ دنیا و آخرت چون بندگان
حضرتِ بادشاهِ عالم عادل موید مظفر مالکِ ازمهٔ انام حامیِ ثغور اسلام
وارثِ ملک سلیمان اعدلِ ملوکِ زمان مظفر الدنیا والدین
اتابک ابوبکر بن سعد زنگی اَدَامَ اللّٰهُ اَیَّامَهٗ وَنَصَرَ اَعْلَامَهٗ قطعه

پدر بجاے پسر ہرگز این کرم نکند | که دستِ جودِ تو با خاندانِ آدم کرد
خداے خواست که بر عالمی ببخشاید | ترا برحمتِ خود بادشاهِ عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت رسانید و از حدِ قیاس اسپِ مبالغت گذرانید
بمقتضاے حکم قضا رضا دادیم و از ماضی در گذشتیم و بعد از مجازا طریق
مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روے هم
دادیم و ختم سخن برین دو بیت کردیم قطعه

قطعه

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش — که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست — بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

۱- مال از بهر آسایش عمرست - نه عمر از بهر گرد کردن مال *
عاقلی را پرسیدند - نیکبخت کیست؟ و بدبخت چیست؟ گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت - شعر

مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد — که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

۲ حکمت - موسی (علیه السلام) قارون را نصیحت کرد که "اَحسِن کَمَا اَحسَنَ اللّٰهُ اِلَیکَ" قطعه

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت — سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا — با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید "جُد وَلَا تَمنُن فَاِنَّ الفَائِدَةَ اِلَیکَ عَائِدَة" یعنی ببخش - و منت منه که نفع آن تو باز میگردد قطعه

درخت کرم هر کجا بیخ کرد — گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امید داری کزو برخوری — بمنت منه اره بر پای او

قطعه

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر
زانعام و فضل او نه معطل گذاشتت

منت منه که خدمت سلطان همی کنی
منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

۳- حکمت - دو کس رنج بیهوده بردند - و سعی بیفائده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد دیگر آنکه آموخت و نکرد

مثنوی

علم چندانکه بیشتر خوانی
چون عمل در تو نیست نادانی

نه محقق بود نه دانشمند
چار پائے برو کتابے چند

آن تهی مغز را چه علم و خبر
که برو هیزم است یا دفتر

۴- حکمت - علم از بهر دین پروردن ست نه از بهر دنیا خوردن

شعر

هرکه پرهیز و علم و زهد فروخت
خرمنے گرد کرد و پاک بسوخت

۵- پند - عالم ناپرهیزگار کور مشعله دارست - یُهدیٰ بِهٖ وَهُوَ لَا یَهتَدِی

بیت

بے فائده هرکه عمر درباخت
چیزے نخرید و زر بینداخت

۶- پند - ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد بادشاهان به نصیحت خردمندان ازان محتاج تراند - که خردمندان بقربت بادشاهان

قطعه

پندے اگر بشنوی ای بادشاه
در همه دفتر به ازین پند نیست

جز بخردمند مفرما عمل　　　گرچه عمل کارِ خردمند نیست

۷ حکمت سه چیز بی سه چیز پایدار نماند مال بے تجارت - وعلم بے بحث و ملک بے سیاست قطعہ

وقتے بلطف گوی و مدارا و مردمے　　　باشد کہ در کمند قبول آوری دلے

وقتے بقہر گوی کہ صد کوزۂ نبات　　　گہ گہ چنان بکار نیاید کہ حنظلے

۸ حکمت رحم آوردن بر بدان - ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمان - جور ست بر درویشان - بیت

خبیث را چو تعہد کنی و بنوازی　　　بدولتِ تو گنہ می کند بانبازی

۹ پند - بر دوستی بادشاہان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان کہ آن بخیالے مبدل شود - واین بخوابے متغیر گردد شعر

معشوق ہزار دوست را دل نہی　　　در میدہی - آن دل بجدائی بنہی

۱۰ پند - ہر آن سرے کہ داری با دوست درمیان منہ گو اگرچہ دوست مخلص باشد - چہ دانی کہ وقتے دشمن گردد - و ہر گزندے کہ توانی بدشمن مرسان اکہ باشد کہ وقتے دوست گردد

۱۱ پند - رازے کہ نہان خواہی - باکس درمیان منہ گو اگرچہ دوست باشد کہ مرآن دوست را نیز دوستان باشند ہمچنین مسلسل قطعہ

خامشی بہ کہ ضمیر دل خویش　　　باکسے گفتن و گفتن کہ مگوے

بجوانی

اے سلیم آب ز سر چشمه ببند　　که چو پُر شد نتوان بستن جوے

فرد

سخنے در نهان نباید گفت　　کان سخن برملا نشاید گفت

۱۲ حکمت۔ دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید۔ مقصود وے جز این نیست که دشمن قوی گردد۔ و گفته اند بر دوستیِ دوستان اعتماد نیست تا تملقِ دشمنان چه رسد؟ و هر که دشمنِ کوچک را حقیر شمارد۔ بدان ماند که آتش اندک را مهمل میگزارد

قطعه

امروز بکش چو میتوان کشت　　کاتش چو بلند شد جهان سوخت

مگذار که زه کند کمان را　　دشمن که به تیر میتوان دوخت

۱۳ حکمت میانِ دو دشمن چنان گوئی۔ که اگر دوست گردند شرم زده نباشے

ابیات

میانِ دو کس جنگ چون آتش است　　سخن چینِ بدبخت هیزم کش است

کنند این و آن خوش دگرباره دل　　وے اندر میان شوربخت و خجل

میانِ دو کس آتش افروختن　　نه عقل ست خود در میان سوختن

قطعه

در سخن با دوستان آهسته باش　　تا ندارد دشمنِ خونخوار گوش

زبانہ بخصم رسد یا نرسد بیت

نشاید بنی آدم خاک زاد که در سر کند کبر و تندی و باد

ترا با چنین تندی و سرکشی نہ پندارم از خاکی از آتشی

قطعہ

در خاک بیلقان۔ برسیدم بعابدی گفتم مرا بتربیت از جہل پاک کن

گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیہ یا ہرچہ خواندۂ ہمہ در زیر خاک کن

۲۳۔ حکمت۔ بدخوے بدست دشمنے گرفتارست کہ ہر جاکہ رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد بیت

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوے ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

۲۴۔ حکمت۔ چو بینی کہ در سپاہ دشمن تفرقہ افتاد۔ تو جمع باش و اگر جمع شوند۔ از پریشانی اندیشہ کن۔ قطعہ

برو با دوستان آسودہ بنشین چو بینی درمیان دشمنان جنگ

دگر بینی کہ باہم یک زبانند کمان را زہ کن و برباره بر سنگ

۲۵۔ حکمت۔ دشمن چو از ہمہ حیلتے فرو ماند۔ سلسلۂ دوستی بجنباند آنگہ بدوستی کارہاے کند کہ ہیچ دشمن نتواند کرد۔

۲۶۔ پند۔ سر مار بدست دشمن کوب کہ از احدے الحسنین خالی نباشد۔ اگر این غالب آمد مار کشتی واگر آن از دشمن رستی۔

فرد

برو زِ معرکہ ایمن مشو زخصم ضعیف کہ مغز شیر بر آرد چو دل زجان برداشت

۲۷۔ حکمت چیزیکہ دانی دل بیازارد۔ تو خاموش باش تا دیگری بیارد

فرد

بلبلا مژدۂ بہار بیار خبر بد بہ بوم شوم گذار

۲۸۔ نکتہ۔ بادشاہ را بر خیانت کسے واقف مگردان مگر آنکہ بہ قبول کلی واثق باشی۔ وگرنہ در ہلاک خود سعی میکنی

مثنوی

بسیچ سخن گفتن انگاہ کن کہ بینی کہ در کار گیرد سخن

کمالست در نفس انسان سخن تو خود را بگفتار ناقص مکن

۲۹۔ پند ہر کہ نصیحت خود رای میکند او خود بہ نصیحت گری محتاج است۔

۳۰۔ پند فریبِ دشمن مخور و غرورِ مداح مخر کہ این دامِ زرق نہادہ است۔ وآن دامن طمع کشادہ

۳۱۔ پند۔ احمق را ستایش خوش آید چون لاشہ کہ در کعبش دمی فربہ نماید

قطعہ

الا تا نشنوی مدح سخنگوے کہ اندک مایہ نفعے از تو دارد

اگر روزے مرادش بر نیاری دو صد چندان عیوبت بر شمارد

۳۲۔ حکمت۔ متکلم را تا کسے عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد شعر

مشو غرہ بر حسنِ گفتارِ خویش | بتحسینِ نادان و پندارِ خویش

۳۳۔ حکمت۔ ہمہ کس را عقلِ خود بکمال نماید و فرزندِ خود بجمال نظم

یکے جہود و مسلمان مناظرہ کردند | چنانکہ خندہ گرفت از نزاعِ ایشانم

بطیرہ گفت مسلمان گر این قبالۂ من | درست نیست خدایا جہود میرانم

جہود گفت بتوریت میخورم سوگند | وگر خلاف بود ہمچو تو مسلمانم

گر از بسیطِ زمین عقل منعدم گردد | بخود گمان نبرد ہیچکس کہ نادانم

۳۴۔ حکمت۔ دہ آدمی بسفرۂ بخورند۔ و دو سگ بر مردارے بسر نبرند۔ حریص بجہانے گرسنہ و قانع بنانے سیر حکما گفتہ اند۔ درویشے بقناعت بہ از توانگری بہ بضاعت شعر

رودۂ تنگ بیک نانِ تہی پر گردد | نعمتِ روی زمین پر نکند دیدۂ تنگ

مثنوی

پدر چون دورِ عمرش منقضی گشت | مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت

کہ شہوت آتش است از وی بپرہیز | بخود بر آتشِ دوزخ مکن تیز

دران آتش نداری طاقتِ سوز | بصبر آبے برین آتش زن امروز

۳۵۔ پند۔ ہر کہ در حال توانائی نکوئی نکند۔ در وقت ناتوانے سختی بیند۔ شعر

بد اختر تر از مردم آزار نیست که روزِ مصیبت کسش یار نیست

۳۶ حکمت - ہرچہ زود بر آید - دیر نپاید - قطعہ

خاکِ مشرق شنیده ام کہ کنند بچہل سال کاسۂ چینی
صد بروزے کنند در مردشت لاجرم قیمتش ہمی بینی

قطعہ

مرغک از بیضہ برون آید و روزی طلبد آدمی زاده ندارد خرد و عقل و تمیز
آنکہ ناگاه کسے گشت بچیزے نرسید وین بتمکین و فضیلت بگذشت از ہمہ چیز
آبگینہ ہمہ جا یابی ازان قدرے نیست لعل دشوار بدست آید ازان است عزیز

۳۷ حکمت - کارہا بصبر بر آید - و مستعجل بسر در آید - مثنوی

بچشم خویش دیدم در بیابان کہ آہستہ سبق برد از شتابان
سمندِ بادپا از تگ فرو ماند شتربان ہمچنان آہستہ میراند

۳۸ پند - نادان را بہ از خاموشی نیست - و اگر این مصلحت بدانستے نادان نبودے - قطعہ

چون نداری کمال فضل آن بہ کہ زبان در دہان نگہداری
آدمی را زبان فضیحت کرد جوز بے مغز را سبکساری

ابیات

خرے را ابلہے تعلیم می داد برو بر صرف کرده سعی دائم

حکیمے گفتش ای نادان چہ کوشی … درین سودا بترس از لوم لائم
نیاموزد بہائم از تو گفتار … تو خاموشی بیاموز از بہائم

ایضاً

ہرکہ تامل نکند در جواب … بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرائے چو مردم بہوش … یا بنشین ہمچو بہائم خموش

۳۹۔ پند۔ ہرکہ با داناتر از خود جدل کند تا بدانند کہ داناست بدانند کہ نادان ست۔ فرد

چون در آید بہ از تو ئے بسخن … گرچہ بہ دانی اعتراض مکن

۴۰۔ حکمت۔ ہرکہ با بدان نشیند نکوئی نہ بیند۔ ابیات

گر نشیند فرشتہ با دیو … وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان جز بدی نیاموزی … نکند گرگ پوستین دوزی

۴۱۔ پند۔ مردمان را عیب نہانی پیدا مکن۔ کہ مر ایشان را رسوا کنی و خود را بے اعتماد۔

۴۲۔ پند۔ ہرکہ علم خواند و عمل نکرد۔ بدان ماند کہ گاو راند و تخم نیفشاند۔ از تن بے دل طاعت نیاید۔ و پوست بے مغز بضاعت را نشاید۔ نہ ہرکہ در مجادلت چست۔ در معاملت درست۔ بیت

بس قامت خوش کہ زیر چادر باشد … چون باز کنی مادر مادر باشد

۴۳ حکمت۔ اگر شبہا ہمہ شب قدر بودی شب قدر بیقدر بودی شعر

اگر سنگ ہمہ لعل بدخشان بودی   پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

۴۴ حکمت۔ نہ ہر کہ بصورت نیکوست ۔ سیرت زیبا دروست کار اندرون دارد نہ پوست ۔ قطعہ

توان شناخت بیکروز در شمائل مرد   کہ تا کجاش رسیدست پایگاہ علوم

ولے ز باطنش ایمن مباش و غرہ مشو   کہ خبث نفس نگردد بسالہا معلوم

۴۵ پند۔ ہر کہ با بزرگان ستیزد خون خود بریزد۔ قطعہ

خویشتن را بزرگ پنداری   راست گفتند یک دو بیند کوچ

زود بینی شکستہ پیشانی   تو کہ بازی بسر کنی با غوچ

۴۶ حکمت پنجہ با شیر انداختن ۔ و مشت بر شمشیر زدن کار خردمندان نیست بیت

جنگ و زور آوری مکن با مست   پیش سر پنجہ در بغل نہ دست

۴۷ پند۔ ضعیفے کہ با قوی دلاوری کند یار دشمن ست در ہلاک خویش۔ قطعہ

سایہ پروردہ را چہ طاقت آن   کہ رود با مبارزان بقتال

سست بازو بجہل می فگند   پنجہ با مرد آہنین چنگال

۴۸ حکمت۔ ہر کہ نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد شعر

چون نیاید نصیحت در گوش اگرت سرزنش کنم خاموش

۴۹ حکمت بے ہنران ہنرمندان را نتواند دید۔ ہیچنان سگانِ بازاری سگان صیدی را مشغلہ برآرند۔ وپیش آمدن نیارند یعنی چون سفلہ بہ ہنر یکے بر نیاید بخبثش در پوستین افتد۔ بیت

کند ہر آئینہ غیبت حسودِ کوتہ دست کہ در مقابلہ گنگش بود زبانِ مقال

۵۰ حکمت۔ اگر جورِ شکم نیستی۔ ہیچ مرغ در دام صیاد نیفتادے بلکہ صیاد خود دام ننہادے بیت

شکم بندِ دست ست وزنجیرِ پاے شکم بندہ نادر پرستد خداے

۵۱ پند۔ حکیمان دیر دیر خورند۔ و عابدان نیم سیر وزاہدان سدِ رمق وجوانان تا طبق برگیرند وپیران تا عرق بکنند۔ اما قلندران چندان بخورند کہ در معدہ جاے نفس نماند۔ و بر سفرہ روزیِ کس شعر

اسیرِ بند شکم را دو شب نگیرد خواب شبے ز معدۂ سنگے شبے ز دلتنگی

۵۲ حکمت۔ مشورت با زنان تباہ است و سخاوت با مفسدان گناہ شعر

ترحم برپلنگِ تیز دندان ستمگاری بود بر گوسفندان

فرد

خبیث راچو تعہد کنی و بنوازی بدولت تو گنہ میکند بانبازی

۵۳ حکمت ہر کرا دشمن پیش است - اگر نکشد دشمن خویش است

بیت

سنگ در دست و مار بر سرِ سنگ   خیرہ رائی بود قیاس و درنگ

وگروہے بخلافِ این مصلحت دیدہ اند- وگفتہ اند کہ در کشتنِ بندیان تامل اولے تر ست- بحکم آنکہ اختیار باقی ست توان کشت- و توان ہشت- اما اگر بے تامل کشتہ شود محتمل ست کہ مصلحتے فوت شود و تدارک مثل آن ممتنع باشد- مثنوی

نیک سہل است زندہ بیجان کردِ   کشتہ را باز زندہ نتوان کرد

شرطِ عقل ست صبر تیر انداز   کہ چو رفت از کمان نیاید باز

۵۴ حکمت- حکیمے کہ با جہال در افتد- باید کہ توقع عزت ندارد و اگر جاہلے بزبان آوری بر حکیمے غالب آید عجب نیست- کہ سنگیست کہ گوہر را می شکند- بیت

نہ عجب گر فرو رود نفسش   عندلیبے غراب ہم قفسش

قطعہ

گر ہنرمند ز اوباش جفائے بیند   تا دلِ خویش نیازارد و درہم نشود

سنگِ بدگوہر اگر کاسۂ زرین شکند   قیمتِ سنگ نیفزاید و زر کم نشود

۵۵ حکمت- خردمندے را کہ در زمرۂ اوباش سخن بہ بندد

شگفت مدار- کہ آواز بربط با غلبۂ دہل بر نیاید- و بوے عنبر از گند سیر فرو ماند **مثنوی**

بلند آواز نادان گردن افراخت — کہ دانا را بہ بیشرمی بیداخت
نمی داند کہ آہنگ حجازی — فرو ماند ز بانگ طبل غازی

۵۶ حکمت- جوہر اگر در خلاب افتد ہمان نفیس است- و غبار اگر بر فلک رود ہمان خسیس- استعداد بے تربیت دریغست و تربیت نا مستعد ضائع- خاکستر نسبتے عالی دارد کہ آتش جوہر علوی ست ولیکن چون بنفس خود ہنرے ندارد با خاک برابر ست- قیمت شکر نہ از نے است کہ آن خود خاصیت وے است **مثنوی**

چو کنعان را طبیعت بے ہنر بود — پیمبر زادگی قدرش نیفزود
ہنر بنماے اگر داری نہ گوہر — گل از خارست و ابراہیم از آزر

۵۷ حکمت- مشک آنست کہ خود ببوید- نہ آنکہ عطار بگوید- دانا چون طبلۂ عطارست- خاموش و ہنر نماے- و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تہی- **قطعہ**

عالم اندر میانۂ جہال — مثلے گفتہ اند صدیقان
شاہدے درمیان کورانست — مصحفے درمیان زندیقان

۵۸ پند- دوستے را کہ بعمرے فراچنگ آرند- نشاید کہ

دگذشت

بکدرم بیازارند **بیت**

سنگے بچند سال شود لعل پارهٔ — زنهار تا بیک نفس نشکنی بسنگ

۵۹ حکمت - عقل در دستِ نفس چنان گرفتارست - که مرد عاجز در دستِ زن گربز - **شعر**

در خرمی بر سراے به بند — که بانگِ زن از وے برآید بلند

۶۰ پند - راے بے قوت - مکر و فسون ست - و قوت بے راے جہل و جنون **شعر**

تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک — که ملک و دولتِ نادان سلاحِ جنگ خداست

۶۱ حکمت - جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابد یکه روزه دارد و بنهد

۶۲ پند - هر که ترکِ شهوت از بهرِ قبولِ خلق داده است از شهوتِ حلال در شهوتِ حرام افتاده است **شعر**

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند — بیچاره در آئینهٔ تاریک چه بیند

۶۳ حکمت - اندک اندک خیلے شود - و قطره قطره سیلے گردد یعنی آنکه دستِ قوت ندارد سنگ خرده نگاه میدارد تا بوقتِ فرصت دمار از دماغ خصم برآرد -

شعر

قَطْرٌ عَلَى قَطْرٍ إِذَا اتَّفَقَتْ نَهَرٌ — وَ نَهَرٌ إِلَى نَهَرٍ إِذَا اجْتَمَعَتْ بَحْرٌ

شعر

اندک اندک بہم شود بسیار   دانہ دانہ ست غلہ در انبار

۶۴ حکمت عالم را نشاید کہ سفاہت از عامی بحلم درگذارد کہ ہر دو طرف را زیان دارد ہیبت این کم شود و جہل آن مستحکم

شعر

چو با سفلہ گوئی بلطف و خوشی   فزون گرددش کبر و گردن کشی

۶۵ حکمت معصیت از ہر کہ صادر شود ناپسند است۔ و از علما ناخوب تر۔ کہ علم سلاح جنگ شیطان ست و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیش برد

مثنوی

عامیے نادان پریشان روزگار   بہ ز دانشمند ناپرہیزگار

کان بنا بینائی از راہ اوفتاد   وین دو چشمش بود و در چاہ اوفتاد

۶۶ حکمت جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودے درمیان دو عدم۔ دین بدنیا فروشان خرانند یوسف را فروشند تا چہ خرند

آیہ اَلَمْ اَعْهَدْ اِلَيْكُمْ يَا بَنِيْٓ اٰدَمَ اَنْ لَّا تَعْبُدُوا الشَّيْطَانَ

شعر

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی   ببین کہ از کہ بریدی و با کہ پیوستی

۶۷ حکمت شیطان با مخلصان بر نیاید۔ و سلطان با مفلسان

مثنوی

وامش مدہ آنکہ بے نماز است   گرچہ دہنش ز فاقہ باز است

کو فرض خدا نمی گذارد   از قرض تو نیز غم ندارد

۶۸ حکمت - ہر کہ بزندگی نانش نخورند - چون بمیرد نامش نبرند - لذت انگور بیوہ داند نہ خداوند میوہ - یوسف صدیق (علیہ السلام) در خشک سال سیر نخوردے - تا گرسنگان را فراموش نکند **مثنوی**

آنکہ در راحت و تنعم زیست   او چہ داند کہ حال گرسنہ چیست

حال درماندگان کسے داند   کہ باحوالِ خویش در ماند

قطعہ

ایکہ بر مرکب تازندہ سواری ہشدار   کہ خرِ خارکش سوختہ در آب و گل است

آتش از خانۂ ہمسایۂ درویش مخواہ   کانچہ از روزنِ او میگذرد دودِ دل است

۶۹ پند درویشِ ضعیف حال را در خشکیِ تنگ سال مپرس کہ چونی ؟ الا بشرطِ آنکہ مرہمے بر ریش نہی - و معلومے پیش - **قطعہ**

خریکہ بینی و بارے بگل درافتادہ   بدل بر و شفقت کن ولی مرو بسرش

کنونکہ رفتی و پرسیدیش کہ چون افتاد   میان ببند و چو مردان بگیر ذنب خرش

۷۰ حکمت دو چیز مخالفِ عقل است - خوردن بیش از رزقِ مقسوم - و مردن پیش از وقتِ معلوم **قطعہ**

قضا دگر نشود ور ہزار نالہ و آہ   بشکر یا بشکایت برآید از دہنے

فرشتہ کہ وکیل ست بر خزاین باد   چہ غم کند کہ بمیرد چراغ بیوہ زنے

۱۔ پند اے طالب روزی بنشین! کہ بخوری۔ واے مطلوب اجل! مرو کہ جان نبری۔ قطعہ

جہد رزق ار کنی وگر نکنی — برساند خداے عزوجل
ور روی در دہان شیر و پلنگ — نخورندت مگر بروز اجل

۲۔ حکمت توانگر فاسق کلوخ زر اندود است۔ و درویش صالح شاہد خاک آلود۔ این یکے دلق موسیٰ است مرقع۔ وآن ریش فرعون مرصع۔ ولیکن شدت نیکان روے در فرج دارد۔ و دولت بدان سر در نشیب۔ قطعہ

ہر کہ را جاہ و دولت است بدان — خاطر خستہ در نخواہد یافت
خبرش دہ کہ ہیچ دولت و جاہ — بسراے دگر نخواہد یافت

۳۔ حکمت حسود از نعمت حق بخیل است۔ کہ بندۂ بیگناہ را دشمن میدارد۔ قطعہ

مردکے خشک مغز را دیدم — رفتہ در پوستین صاحب جاہ
گفتم اے خواجہ گر تو بدبختی — مردم نیکبخت را چہ گناہ

قطعہ

الا تا نخواہے بلا بر حسود — کہ آن بخت برگشتہ خود در بلاست
چہ حاجت کہ با وی کنی دشمنی — کہ وی را چنان دشمن اندر قفاست

۷۴۔ حکمت۔ تلمیذِ بے ارادت عاشقِ بے زر است و روندهٔ بے معرفت مرغِ بے پر۔ و عالمِ بے عمل درختِ بے بر۔ و زاہدِ بے علم خانۂ بے در۔ مراد از نزولِ قرآن تحصیلِ سیرتِ خوب ست نہ ترتیلِ سورتِ مکتوب۔ عامی متعبد پیادہ رفتہ ست و عالمِ متہاون سوارِ خفتہ۔ عاصی کہ دست بردارد بہ از عابد کہ عُجب در سر دارد۔ بیت

سرہنگِ لطیف خوے دلدار بہتر ز فقیہِ مردم آزار

۷۵۔ قول۔ یکے را گفتند کہ عالمِ بے عمل بچہ ماند گفت بزنبورِ بے عسل۔ بیت

زنبورِ درشت بیمروت را گوے بارے چو عسل نمیدہی نیش مزن

۷۶۔ قول۔ مردِ بیمروت زن است و عابدِ باطمع راہزن۔ قطعہ

ای بناموس کردہ جامہ سپید بہرِ پندارِ خلق و نامہ سیاہ
دست کوتاہ باید از دنیا آستین چہ دراز و چہ کوتاہ

۷۷۔ حکمت۔ دو کس را حسرت از دل نرود و پاے تغابن از گل بر نیاید۔ تاجرِ کشتی شکستہ۔ و وارث با قلندران نشستہ۔ قطعہ

پیشِ درویشان بود خونت مباح گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یارِ ازرق پیرہن یا بکش بر خانمان انگشت نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی یا بنا کن خانۂ در خوردِ پیل

۸۷۔ حکمت خلعت سلطان اگرچہ عزیزست جامۂ خلقان خود ازان بعزت تر۔ وخوان بزرگان اگرچہ لذیذ است خوردۂ انبان خویش ازان بلذت تر بیت

سرکہ از دست رنج خویش وتره بہتر از نان دہ خدائے وبره

۸۸۔ حکمت۔ خلاف راہ صواب ست وعکس رائے اولوالالباب دارو بگمان خوردن۔ و راہ نادیدہ بے کاروان رفتن۔ امام غزالی (رحمۃ اللہ علیہ) را پرسیدند کہ چگونہ رسیدی؟ بدین منزلت در علوم گفت بدانکہ ہرچہ ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم۔ قطعہ

امید عافیت انگہ بود موافق عقل کہ نبض را بہ طبیعت شناس بنمائی

بپرس ہرچہ ندانی کہ ذل پرسیدن دلیل راہ تو باشد بعز و دانائی

۸۹۔ حکمت ہرچہ دانی کہ ہر آئینہ معلوم تو خواہد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن اکہ ہیبت سلطنت رازیان دارد۔ قطعہ

چو لقمان دید کاندر دست داؤد ہمین آہن بمعجز موم گردد

نپرسیدش چہ میسازی کہ دانست کہ بے پرسیدنش معلوم گردد

۹۰۔ قول۔ ہرکہ بابدان نشیند۔ اگرچہ طبیعت ایشان نگیرد۔ لیکن بطریق ایشان متہم گردد چنانکہ اگر شخصے بخرابات رود بہ نماز کردن منسوب گردد بخمر خوردن بیت

رقم بر خود بنادانی کشیدی — که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایان یکی پند — مرا گفتند با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی — وگر نادانی ابله‌تر بباشی

۴۲- حکمت - حلم شتر چنانکه معلوم ست. اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ برد گردن از متابعتش بر نپیچد. اما اگر درهٔ هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش در گسلاند. و دیگر مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم ست و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع دشمنی زیادت کند

قطعه

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش — وگر خلاف کند در دو چشمش افگن خاک
سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی — که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

افگن

۴۳- حکمت - هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش شناسند- قطعه

ندهد مرد هوشمند جواب — مگر آنگه کزو سوال کنند
گرچه بر حق بود فراخ سخن — حمل دعویش بر محال کنند

۴۴- حکمت - ریشی درون جامه داشتم. و شیخ (رحمة الله علیه) هر روز پرسیدی که چون ست؟ و نپرسیدی که کجاست؟ دانستم که از آن

احتراز میکند که ذکر ہمہ عضوے روا نباشد- وخردمندان گفته اند ہر که سخن نسنجد از جواب برنجد- قطعه

تا نیک ندانی که سخن عین صواب است | باید که بگفتن دہن از ہم نکشائی
گر راست سخن گوئی و در بند بمانی | بہ زانکه دروغت دہد از بند رہائی

۸۵ حکمت- دروغ گفتن بضربتِ لازم ماند- که اگر جراحت درست شود- نشان بماند نہ بینی اکه برادران یوسف (علیه السلام) بدروغیکه موسوم شدند براست گفتن ایشان اعتماد نماند قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ اَنْفُسُكُمْ اَمْرًا قطعه

یکے را که عادت بود راستی | خطائے رود درگذارند ازو
وگر نامور شد بنا راستی | دگر راست باور ندارند ازو

۸۶ حکمت- اجلِ کائنات- از روے ظاہر آدمی ست- واذلِ موجودات سگ- و باتفاقِ خردمندان- سگِ حق شناس بہ از آدمے ناسپاس قطعه

سگے را لقمۂ ہرگز فراموش | نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ
دگر عمرے نوازی سفلۂ را | بکمتر چیزے آید باتو در جنگ

۸۷ حکمت از نفس پرور ہنر پروری نیاید و بے ہنر سروری را نشاید مثنوی

مکن رحم بر مردِ بسیار خوار | که بسیار خوار است بسیار خوار
چو گاو ار ہمی بایدت فربہی | چو خر تن بجورِ کسان دردہی

۸۸ حکمت در انجیل آمده است که اے فرزندِ آدم اگر توانگری دہمت مشتغل شوی بمال از من۔ و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوتِ ذکرِ من کجا دریابی و بعبادتِ من کے شتابی قطعہ

گہ اندر نعمتے مغرور و غافل — گہ اندر تنگدستی خستہ و ریش

چہ در سرا و ضرا حالت این است — ندانم کے بحق پردازی از خویش

۸۹ حکمت۔ ارادتِ بیچون یکے را از تختِ شاہی فرود آرد و یکے را در شکمِ ماہی نکو دارد بیت

وقتست خوش آنرا کہ بود ذکرِ تو مونس — ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

۹۰ حکمت۔ اگر تیغِ قہر بر کشد نبی و ولی سر در کشد۔ و اگر غمزۂ لطف بجنباند۔ بدان بہ نیکان در رساند قطعہ

گر بمحشر خطابِ قہر کند — انبیا را چہ جاے معذرت ست

پردہ از روے لطف گو بردار — کاشقیا را امیدِ مغفرت ست

۹۱ حکمت۔ ہر کہ بتادیبِ دنیا راہ صواب بر نگیرد۔ بتعذیب عقبیٰ گرفتار آید۔ وَلَنُذِیقَنَّهُم مِّنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَىٰ دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ۔ فرد

پندست خطابِ مہتران۔ آنگہ بند — چون پند دہند و نشنوی بند نہند

۹۲ پند۔ نیکبختان بحکایت و امثالِ پیشینگان پند گیرند ازان پیش کہ پسینان بر واقعۂ او مثل زنند۔ و دزدان دست کوتاہ نکنند تا دست

نشان کوتاہ نکنند قطعہ

نرود مرغ سوے دانہ فراز — چون دگر مرغ بیند اندر بند

پند گیر از مصائب دگران — تا نگیرند دیگران بتو پند

۹۳ حکمت۔ آنرا کہ گوش ارادت گران آفریدہ اند چون کند کہ بشنود۔ آنرا کہ کمند سعادت می برد چہ کند کہ نرود قطعہ

شب تاریک دوستان خداے — می بتابد چو روز رخشندہ

وین سعادت بزور بازو نیست — تا نہ بخشد خداے بخشندہ

رباعی

از تو بہ کہ نالم کہ دگر داور نیست — وز دست تو ہیچ دست بالاتر نیست

آنرا کہ تو رہ دہی کسے گم نکند — وانرا کہ تو گم کنی کسے رہبر نیست

۹۴ حکمت۔ گداے نیک انجام بہ از بادشاہ نافرجام۔ بیت

غمے کز پیش شادمانی برے — بہ از شادی کز پیش غم خوری

۹۵ حکمت۔ زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار

کل اناء یترشح بما فیہ۔ فرد

گرت خوے من آمد ناسزاوار — تو خوے نیک خویش از دست مگذار

۹۶ حکمت۔ خداوند تبارک و تعالی می بیند۔ و می پوشد و ہمسایہ نمی بیند۔ و می خروشد بیت

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

۹۷ حکمت - زر از معدن - بکان کندن بدر آید - و از دست بخیل بجان کندن - قطعه

دونان نخورند گوش دارند گویند امید به که خورده
روزی بینی بکام دشمن زر مانده و خاکسار مرده -

۹۸ حکمت هر که بر زیر دستان نبخشاید بجور زیر دستان گرفتار آید - مثنوی

نه هر بازو که دروی قوتی هست بمردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفان را مکن بر دل گزندی که در مانی بجور زورمندی

۹۹ حکمت - درویشی بمناجات در می گفت یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کردهٔ که مر ایشان را نیک آفریدهٔ

۱۰۰ حکمت - عاقل چون خلاف در میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کنار است - و اینجا حلاوت در میان -

۱۰۱ حکمت - مقامر را سه شش می باید - ولیکن سه یک برمی آید - بیت

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان ولیکن اسپ ندارد بدست خویش عنان

۱۰۲ حکمت - اول کسیکه علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ جمشید بود - گفتندش چرا زینت بچپ دادی؟ و فضیلت راست راست گفت

راست را زینتِ راستی تمام است ۔ قطعہ

فریدون گفت نقاشانِ چین را	کہ پیرامونِ خرگاهش بدوزند
بدان را نیک دار ای مردِ ہشیار	کہ نیکان خود بزرگ و نیک روزند

۱۰۳۔ حکایت ۔ بزرگے را پرسیدند ۔ کہ چنین فضیلت کہ دستِ راست را است ، خاتم در دستِ چپ چرا می کنند ؟ گفت ندانی کہ اہلِ فضیلت ہمیشہ محروم باشند ۔ شعر

آنکہ حظ آفرید و روزی و بخت	یا فضیلت ہمی دہد یا بخت

۱۰۴۔ حکمت ۔ نصیحتِ پادشاہان مسلم کسے راست کہ بیم سر ندارد یا امیدِ زر ۔ مثنوی

موحد چہ در پاے ریزی زرش	چہ شمشیرِ ہندی نہی بر سرش
امید و ہراسش نباشد ز کس	بر نیست بنیادِ توحید و بس

۱۰۵۔ حکمت شاہ از بہرِ دفعِ ستمگاران ست ۔ و شحنہ از براے خونخواران و قاضی مصلحت جوے طراران ۔ ہرگز دو خصم بحق راضی پیش قاضی نروند ۔ قطعہ

چو حق معائنہ دانی کہ می بباید داد	بلطف بہ کہ بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگزارد کسے بطیبِ نفس	بقہر ازو بستانند و مزدِ سرہنگی

۱۰۶۔ حکمت ۔ ہمہ را دندان بترشی کند گردد مگر قاضیان را کہ بشیرینی ۔ شعر

قاضی کہ برشوت بخورد پنج خیار ثابت کند از بہر تو صد خربزہ زار

۱۰۷ حکمت حکیمے نامور را پرسیدند کہ درختان را کہ خدائے عزوجل آفریدہ است۔ و برومند گردہ ہیچ یک را آزاد نخواندہ اند مگر سرو را کہ ثمرہ ندارد گوئی درین چہ حکمت است؟ گفت ہریکے را دخلے معین ہست بوقتے معلوم۔ گہے بوجود آن تازہ اند و گاہے بعدم آن پژمردہ و سرو را ہیچ ازین نیست۔ و ہمہ وقت خوش ست واین ست صفت آزادگان۔ قطعہ

برانکہ میگذرد دل منہ کہ دجلہ بسے پس از خلیفہ بخواہد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

۱۰۸ حکمت دو کس مردند و تحسر بردند یکے آنکہ داشت و نخورد و دیگر آنکہ دانست و نکرد۔ قطعہ

کس نہ بیند بخیل فاضل را کہ نہ در عیب گفتنش کوشد

ور کریمے دو صد گنہ دارد کرمش عیبہا فرو پوشد

تمت

انتخاب از بہارستانِ جامی

روضۂ ششم در وزیدنِ نسائمِ ملاطفات و روائحِ مطائبات که غنچۂ لب ہارا بخنداند و شگوفۂ دل ہارا بشگفاند

۱۔ مطائبہ۔ فاضلے بیکے از دوستان صادق نامہ می نوشت ۔ شخصے در پہلوے او نشستہ بود بگوشۂ چشم نوشتۂ اورا میخواند۔ بروے دشوار آمد۔ نوشت کہ اگر نہ در پہلوے من دزدے زن ۔ نہ مردے نشستہ بودی و وے نوشتۂ مرا نمیخواندے ۔ ہمہ اسرارِ خود بنوشتمے ۔ آن شخص گفت کہ واللہ یا مولنا من نامۂ ترا مطالعہ نکردہ ام و نخواندہ ام ۔ گفت اے نادان پس این را کہ میگوئی از کجا میگوئی

قطعہ

ہر آنکس کہ دزدیدہ با سر مرد شود مطلع بایدش خواند دزد
بر آن کار گر مرد دارد طمع ہمین بس کہ نامش نہی زن بمزد

۲۔ مطائبہ نابینائے در شبِ تاریک چراغے بدست و سبوئے بر دوش در راہے میرفت ۔ فضولے در راہ باو دوچار شد و گفت اے نادان روز و شب پیش تو یکسان است و روشنی و تاریکی در چشمِ تو برابر این چراغ را فائدہ چیست ۔ نابینا بخندید و گفت کہ این چراغ

از بهر خود نیست از براے چونتو کور دل بے خبر است تا با من پهلو نزنی و سبویم نشکنی * قطعه

حال نادان را به از نادان نمیداند کسی　　گرچه در دانش فزون از بوعلی سینا بود
طعن نابینا مزن ای دم زبینائی زده　　زانکه نابینا بکار خویشتن بینا بود

۳- مطائبه معلے را پسر بیمار شد مشرف بر موت گشت. گفت غسال را بیاورید تا اورا بشوید * گفتند هنوز نمرده است * گفت باکے نیست آنزمان که از غسل فارغ شود بخواهد مرد * قطعه

هرکه درکار خویش پیش از وقت　　می نماید بحکم طبع شتاب
میخورد روزه نا رسیده بشب　　میکشد موزه نا رسیده بآب

۴- مطائبه بیمارے مشرف بر موت بود. شخصے که از دهانش بوی ناخوش می آمد. بر بالینش نشسته بود. سر نزدیک وے می برد و تلقین شهادت میکرد و در وے نفس میزد. هرچند بیمار روے خود میتافت وے الحاح بیشتر میکرد و سر نزدیکتر می برد * چون کار بیمار تنگ آمد گفت اے عزیز نمیگذاری که پاکیزه و خوش بمیرم - آیا میخواهی که مرگ مرا بهر ناپاک و ناخوشتر است بیالائے * قطعه

در جهان اهل فضل تا باشد　　گوش بر هر فضول نتوان کرد
هرکه بوے ریا دمد ز لبش　　نفسش را قبول نتوان کرد

۵- مطائبہ کوز پشتے را گفتند کہ میخواہی خداے تعالیٰ پشتِ ترا چون دیگران راست کند- یا آنکہ پشتِ دیگران چون تو کوز سازد۔ گفت آنکہ ہمہ را چون من کوز گرداند تا بآن چشمیکہ ایشان درمن نگریستہ اند من نیز بہمان چشم در ایشان بنگرم قطعہ

خوش آنکہ خصم بعیبے کہ طعنہ بر تو زند　　برغمِ وے زچنان عیب رستہ بنشینی
وزین نشستن بے عیب خوشتر آن باشد　　کہ مبتلا شدہ اورا بعیب خود بینی

۶- مطائبہ طبیبے را دیدند کہ ہرگاہ بگورستان رسیدے ردا بر سر کشیدے سبب آنرا سوال کردند۔ گفت از مردگان این گورستان شرم میدارم کہ برہر کہ میگذرم ضربت من خوردہ است و در ہر کہ می نگرم از شربت من مردہ است۔ رباعی

اے راے تو در علاج بیمار علیل　　برآمدنِ مرگ قدوم تو دلیل
در کشور مات منتِ جان ستدن　　برداشتہ زگردن عزرائیل

قطعہ
ایضاً

اے صنعت طب شکستہ بازار از تو　　ہرچند بود برنج بیمار از تو
المنۃ للہ کہ ہمہ خوشنودند　　غسال و کفن فروش و حفار از تو

۷- مطائبہ- روزے از فصل بہاران با جمعے از دوستان و یاران بہواے گشت و تماشاے صحرا و دشت بیرون رفتیم چون در موضعے

خرم جا گرم ساختیم و سفره انداختیم سگے از دور آن را دید زود
خود را بآنجا رسانید * یکے از حاضران سنگ پاره برداشت و
چنانکه نان در پیش سگان اندازند پیش وے انداخت * سگ
آنرا بوے کرد و بے توقف بازگشت هرچند آواز دادند التفات نکرد
اصحاب ازان متعجب شدند * یکے ازان میان گفت می دانید
که این سگ چه گفت گفت که این بدبختان از بخیلی و گرسنگی سنگ میخورند
از خوان ایشان چه توقع توان داشت و از سفرهٔ ایشان چه طمع
توان گرفت **قطعه**

خواجه چون افگند خوان نزدیک دور   حظ و بهره برد آنجا بیدرنگ
حظ مسکین گربه از نزدیک چوب   بهرهٔ بیچاره سگ از دور سنگ

مطایبه شخصے بر شاعر بیتے خواند که قافیه در یک مصرعه
راے مهمله مضمومه آورده بود و در یکے زاے معجمه مکسوره * شاعر گفت
این قافیه راست نیست زیرا که یکجا حرف را است بے نقط و یکجا حرف
زا است با نقط * آن شخص گفت این نقط مزن * شاعر گفت یکجا
قافیه مضموم است و یکجا مکسور * گفت بنگرید اے مسلمانان که این چه
نادان مردکے است من میگویم که نقط مزن وے اعراب میکند **رباعی**

آن سفله که مدح را ز ذم نشناسد   فتح از کسر و کسر ز ضم نشناسد

او در عجیم کہ چون دم از شعر زند کو شعر و شعیر را زہم نشناسد

۹ مطائبہ شاعرے پیش صاحب عیار قصیدۂ آورد - ہر بیتے از دیوانے و ہر معنے زادۂ طبع سخندانے * صاحب عیار گفت از برائے ما عجب قطار شتر آوردۂ اگر کسے مہارشان بکشاید ہر یکے از گلۂ دیگر گراید * قطعہ

ہی گفتن بدعوی وے کہ باشد
بہ پیش شعر عذبم انگبین ہیچ

ز ہر جا جمع کردی چند بیتے
بدیوانت نہ بینم غیر ازین ہیچ

اگر ہر یک بجائے خود رود باز
بجز کاغذ نماند بر زمین ہیچ

۱۰ مطائبہ - شاعرے پیش طبیب رفت گفت چیزے در دل من گرہ شدہ است و وقت مرا ناخوش میدارد - و ازانجا ہمہ افسردگی بہمہ اعضاے من میرسد و موی براندام من میخیزد * طبیب مرد ظریف بود گفت ہیچ شعرے بتازگی گفتہ برکسے نخواندہ باشی * گفت آرے گفت بخوان - خواند گفت بار دیگر بخوان - بخواند تا سہ نوبت گفت بر خیز کہ نجات یافتی این شعر در دل تو گرہ شدہ بود و خشکی آن بیرون سرایت میکرد چون از دل خود بیرون کردی خلاصی یافتی قطعہ

شعر است اینکہ چون نامش زنی با
ہر سی بر زبانش ہرزہ آید

دگر ہم شربت بیمار خوانی
تب محرق رود و تب لرزہ آید

روضهٔ هشتم در حکایت چند از بیان احوال بے زبانان که خردمندان و نکته دانان امثال این وضع کرده اند تا بجهت غرابت و ندرت طبیعت بران اقبال نماید و بروے ابواب فهم و حکم و مصالح آن بکشاید

قطعه

آن ندیدی که خرده دان بشکر دارو ے تلخ را کند شیرین
تا بآن حیله از تن رنجور ببرد رنج و محنت دیرین

۱۔ حکایت۔ روباہے باگرگ دم از مصاحبت میزد و قدم موافقت می نهاد بباغے گذشتند۔ در استوار بود و دیوار پر خار۔ گرد آن گردیدند تا بسوراخے رسیدند۔ بر روباه فراخ و بر گرگ تنگ۔ روباه آسان در آمد و گرگ بزحمت فراوان۔ انگورها دیدند و میوه‌هاے رنگارنگ یافتند۔ روباه زیرک بود حال بیرون رفتن را ملاحظه نمود۔ و گرگ غافل۔ چندانکه توانست بخورد۔ ناگاه باغبان آگاه شد چوبے برداشت و روے بایشان نهاد۔ روباه باریک میان زود از سوراخ بدر رفت۔ و گرگ بزرگ شکم در آنجا محکم شد۔ باغبان بوے رسید چوبدستی کشید چندانش بزد که گرگ نه مرده نه زنده پوست دریده پشم کنده ازان تنگناے بیرون رفت۔ قطعه

زورمندی مکن ایخواجه بزر — کاخر کار زبون خواهی رفت
فربهت کرد بسے نعمت وناز — زان بیندیش که چون خواهی رفت

۲ حکایت - کژدمے زهر مضرت در نیش و تیر در کیش عزیمت سفر کرد. ناگاه برلب آبے رسید خشک فروماند نه پاے رفتن ونه راے بازگشتن. سنگ پشتے ایمعنی را از وے مشاهده کرد - بروے ترحم نمود و برپشت خودش سوار کرد وخود را در آب انداخت وشناکنان روبجانب دیگر نهاد. ودران اثنا آوازے بگوشش رسید که کژدم چیزے بر پشت وے میزند - پرسید که این چه آواز است. جواب داد که این آواز نیش من است بر پشت تو هر چند میدانم که برآن کارگر نمی آید اما عادت خود را نمیتوانم گذاشت چنانچه گفته اند. فرد

نیش عقرب نه ازپئے کین است — مقتضائے طبیعتش این است

سنگ پشت باخود گفت که هیچ به ازین نیست که این بدسرشت را ازین خوے بد برهانم و نیکوسیرتان را از آسیب وے خلاص دهم. بآب فرو رفت و وے را موج بربود گویا که هرگز نبود. قطعه

هر عوانے که درین بزمگهِ شر و فساد — تا ز صد حیله بهر لحظه ازو ساز دهد
به ازان نیست که در موج فنا غوطه خورد — وے ز بدخلقیِ خود خلق ازو باز رهد

۳ حکایت - موش چند سال در دکان خواجهٔ بقال بود از نقلهای

خشک و میوہاے تر میخورد * خواجۂ بقال آنرا میدید و اغماض میکرد و از مکافات وے اعراض مینمود * تا روزے بحکم آنکه گفته اند بیت

سفلۂ دون را چو گردد معده سیر   بر هزاران شور و شر گردد دلیر

حرصش بران داشت که همیان خواجه ببرید و از سرخ و سفید هر چه بود بخانۂ خود کشید * خواجه بوقت حاجت دست بهمیان برد۔ چون کیسه مفلسان تهی یافت و چون معدۂ گرسنگان خالی * دانست که این کار موش است گربه وار کمین کرد و اورا بگرفت و رشته دراز در پاے او بست و بگذاشت تا بسوراخ خود رفت و باندازۂ رشته غور آن را بدانست و دنبال آن را بگرفت که آن سوراخ را بکند۔ چنان کرد * چون بخانۂ وے رسید خانۂ دید چون دکان صرّافان سرخ و سفید برهم ریخته و دینار و درم باهم آمیخته حق خود بیرون آورده تصرف نمود۔ و موش را بیاورد و بچنگال گربه سپرد۔ تا جزاے خود دید آنچه دید۔ و مکافات ناحق شناسی خود کشید آنچه کشید * قطعه

گر شور و شرے هست حریصان جهان را   خرم دل قانع که ز هر شور و شرے رست

در عزّ قناعت همه روح آمد و راحت   در حرص فرح نیست اگر درد و سرے هست

۴ ۔ حکایت ۔ روباهے بر سر راهے ایستاده بود ۔ و چشم مراقب چپ و راست مے نهاد * ناگاه از دور سیاهے پیدا شد ۔ چون نزدیک رسید دید که

یکی درندهٔ گرگ با سگی بزرگ بر صورتِ دوستانِ صادق و یارانِ موافق همراه می آیند. نه آنرا ازین توهم فریبی و نه آنرا دغدغه آسیبی روباه پیش دوید و سلام کرد. و وظیفهٔ احترام بجا آورد وگفت الحمدلله که کین دیرین بمهر تازه بدل شد و دشمنیِ قدیم بدوستیِ جدید عوض گشته ‌مرا میخواهم که بدانم سبب جمعیت شما چیست و باعث این امنیت کیست * سگ گفت امنیت ما دشمنی شبانان است اما دشمنی گرگ و شبانان مستغنی از بیان است * وسبب دشمنی من با وی آنکه وی روزی این گرگ که امروز مرا دولتِ رفاقت وی دست داده برمهٔ ما حمله کرد ویک بره بربود ومن چنانچه عادتِ من بود درقفای وی دویدم تا آن بره از وی بستانم پوسی رسیدم. چون باز آمدم. شبانان چوبدستی کشید و بموجب مرا برنجانید. من نیز رابطهٔ دوستی از وی بگسستم و بدشمن قدیم پیوستم * قطعه

بدشمن دوست شوز انسان که هرگز به تیغ دشمنی نخراشدت پوست
مکن با دوست چندین دشمنی ساز که برزغم تو با دشمن شود دوست

۵ حکایت. یکی روباه را گفت که هیچ توانی که صد درم بستانی و پیغام بسگان ده رسانی * گفت والله اگرچه مزد فراوان است اما درین معامله خطرهٔ جان است * قطعه

از سفله نیلِ مکرمت امید داشتن کشتی بموج لجهٔ دریا فگندن است
پیشِ عدو زبون شدن از بهرِ جاه و مال خود را بورطهٔ خطرِ جان فگندن است

۱۸- حکایت - اشترے در صحرا چرا میکرد از خار و خاشاکِ آن صحرا غذا میخورد ٭ بخارے رسید چون زلف محبوبان درہم و چون روئے خوبان تازہ و خرم گردن آز دراز کرد تا ازان بہرہ گیرد - دید کہ درمیانِ آن افعی حلقہ کرد و سر بادُم فراہم آوردہ - بازپس گشت و از آرزوے خود درگذشت ٭ خار این پنداشت کہ احتراز وے از زخمِ سنانِ اوست و اجتناب وے از تیزی دندانِ او ٭ شتر آن را دریافت گفت وہم من ازین مہمان پوشیدہ است نہ از میزبانِ آشکارا - و ترس من از زخمِ دندانِ مار است نہ از زخمِ پیکانِ خار اگر نہ این مہمان بودے میزبان را یک لقمہ کردمے قطعہ

گر از لئیم بترسد کریم نیست عجب زخبثِ نفس نہ از خشم و استخوان ترسد
کسے کہ پا ننہد درمیانِ خاکستر مقرر ست کہ از آتشِ نہان ترسد

۱۹- حکایت - سگے از بہرِ طعمہ بے بہرہ بر درِ دروازۂ شہر رسید - ایستاد - دید کہ قرص نان گردان گردان از شہر بیرون آمد و روے بصحرا نہاد ٭ سگ در دنبال وے روان شد و آواز داد کہ اے قوت تن و قوت روان و اے آرزوے دل و آرام جان عزم کجا کردۂ و روے بچہ جا آوردہ ٭ گفت درین بیابان با جمعے از سرہنگان از گرگان و پلنگان آشنائی دارم - احرام زیارت ایشان بستہ ام ٭ سگ گفت مرا مترسان کہ اگر بکامِ نہنگ و دہانِ شیر و پلنگ در روے من در قفاے تو ام و از تو جدا شدنی نہ ٭ قطعہ

آنم که بعمرِ خویش هرگز خالی نشوم ز آرزویت
گر گردِ جهان همه بگردی ساکن نشوم ز جست وجویت

قطعه

آنانکه جز بنان نبود زنده جان شان دارند رو بخدمت دونان برای نان
گر فی المثل ز دست کسان صد قفا خورند همچون سگ گرسنه روند از قفای نان

۸ - **حکایت** پنج پایک را گفتند چرا بشکل کج پیکران افتادی و پای در میدان کجروی نهادی * گفت از مار تجربه برداشتم که بآن راست روی و راستی همیشه از سنگ جفا سر کوفته است یا از زخم ستم دم بریده *

قطعه

هرجا پری بصورت خود گردد آشکار او را چو جان کشند در آغوش خویش تنگ
هرجا بشکلِ راست برآید بسان مار سنگین دلان زدو زنندش بچوب و سنگ

۹ - **حکایت** - کبوتر را گفتند - چون است که از دو بچه بیش نیاری و چون مرغ خانگی بر بیشتر ازان قدرت نداری * گفت بچه کبوتر غذا از حوصلهٔ مادر و پدر میخورد - و چوزهٔ مرغ خانگی از مزبله بهر راهگذار * از یک حوصله غذای دو بچه بیش نتوان داد - و از نیم مزبله در روزی هزار چوزه در روزی توان کشاد *

قطعه

خواهی که شوی حلال روزی همخانه مکن عیال بسیار
دانی که درین سراچهٔ تنگ حاصل نشود حلال بسیار

۱۰۔حکایت۔ کنجشکے خانہ موروثی باز پرداخت و در فرجۂ آشیان لک لکے خانۂ ساخت ❊ باو گفتند ترا چہ مناسبت باجثۂ چنین حقیرے با جانورے بدین بزرگی ہمسایہ باشی و خود را در محل اقامت و منزل استقامت ہمپایہ داری ❊ گفت من این قدر نیز بدانم اما بدانستہ خود عمل کردن نمی توانم۔ در ہمسائیگی من مارے ہست کہ چون ہر سال بچگان بر آورم و بچون جگر پرورم ناگاہ برخانۂ من تازد و بچگان مرا قوت خود سازد امسال ازوے گریختہ ام و در دامنِ این بزرگ آویختہ ❊ امید میدارم کہ دادِ من ازو ستاند چنانچہ ہر سال بچگان مرا او قوت خود میساز د امسال اورا و بچگان وے را قوت خود گرداند ❊ قطعہ

چو روباہ در بیشۂ شیر باشد   شود ایمن از زخم و اچنگ گرگان
ز بیدادِ خردان امان یابد آنکس   کہ گیرد وطن در جوارِ بزرگان

۱۱۔حکایت۔ سگے را گفتند سبب چیست۔ کہ در ہر خانہ کہ باشی گدا گرد آن خانہ نتواند گذشت ❊ گفت من از حرص و طمع دورم و بہ بے طمعی و قناعت مشہور۔ از خوانے بہ تنک نانے قانعم و از بریانے بخشک استخوانے خورسند۔ اما گدا اسخرۂ حرص و طمع و مدعی جوع و منکر شبع۔ نان یکہفتہ اش در انبان۔ و زبانش در طلب نان یکشبہ جنبان۔ غذاے دو روزہ اش بر پشت۔ و عصاے در یوزہ اش در مشت۔ قناعت از حرص و

طمع دوست - و قانع از حریص و طامع نفور * قطعه

در هر دلے کہ عزِّ قناعت نہاد پاے
از هر چه بود حرص و طمع را ببست دست
هر جا کہ عرض کرد قناعت متاع خویش
بازارِ حرص و معرکۂ آرزو شکست

۱۲ حکایت - روباه بچه با مادر خود گفت - مرا حیله بیاموز که چون بکشاکش سگ در مانم خود را ازان برهانم * گفت اگرچه حیله فراوان است - اما بهتر آنست که در خانه خود بنشینی نه او ترا بیند و نه تو او را بینی * قطعه

چو با خصم شود سفله آن نه از خرد است
که در خصومت وے مکر و حیله ساز کنی
هزار حیله توان ساخت و زهمه آن به
که هم ز صلح و هم از جنگش احتراز کنی

۱۳ حکایت - سُرخ زنبورے برمگس عسل زور آورد تا وے را طعمه خود سازد * بزاری برآمد که باوجود این همه شهد و عسل مرا چه محل که آنرا بگذاری و بمن رغبت آری - زنبور گفت اگر آن شهد است تو شهد را کانی - و گر آن عسل است تو سرچشمهٔ آنی - قطعه

ای خوش آن مرد حقیقت که بپیغام سلام
رو نتابد بسوے مائدهٔ وصل رود
اصل چون روی نماید زپس پردهٔ فرع
فرع را باز گذارد بسوے اصل رود

۱۴ حکایت - مورے دیدند بزورمندی کمر بسته و ملخے را ده برابر خود برداشته - به تعجب گفتند این مور را به بینید که باین ناتوانی بارے را باین گرانی چون میکشد - مور چون این سخن بشنید بخندید و گفت مردان بار را به نیروے

همت و بازوے جمعیت کشیده اند نه بقوت تن و صحت بدن ❊ قطعه

باری که آسمان و زمین سر کشد ازان مشکل توان بیاوری جسم و جان کشید
همت قوی کن از مدد رهروان عشق کان بار را بقوت و همت توان کشید

۱۵ حکایت - اشترے مهار خود را در پاے کشان در صحرا میچرید ❊ موش بوے رسید - و وے را بے خداوند دید - حرصش برآن داشت که مهارش گرفت و بخانهٔ خود روان شد ❊ شتر نیز ازانجا که فطرت او مقصود برانقیاد است و جبلّت او مجبول بر عدم مخالفت و عناد باو موافقت کرد ❊ چون بخانه او رسید - سوراخے دید بغایت تنگ - گفت اے محال اندیش این چه بود که کردی - خانهٔ تو چنین تنگ و جثهٔ من چنین بزرگ نه خانهٔ تو ازین بزرگ تر خواهد شد و نه جثهٔ من ازین خرد تر میان من و تو چگونه صحبت در گیرد و مجالست چون صورت پذیرد ❊ قطعه

چون روی راه اهل زیستان که می بینم ترا در قفا از بار حرص و آز اشتر وارها
بارهاے خویش را چیزی سبک گردان که نیست تنگناے مرگ را گنجایش آن بارها

۱۶ حکایت - گاوے بر گلهٔ خود سالار بود و درمیان گاوان بقوت سرون نامدار ❊ چون گرگ روے بایشان آوردے آفت وے بزخم سرون از ایشان دور کردی ❊ ناگاه دست حادثه بروے شکست آورد و سرون وے را آفتے رسید - بعد ازان چون گرگ را دیدی در پناه گاوان دیگر

خرزیدے سبب آنرا سوال کردند در جواب گفت - رباعی

ازان روز که از سرون خود ماندم فرد　　شد معرکهٔ دلاورے برمن سرد
دیرین مثلے ہست که در روز نبرد　　ضربت بود از حربه و دعوی از مرد

۱۷ حکایت - اشترے و در از گوشے ہمراه میرفتند بکنارہ جوے بزرگ رسیدند ۞ اولاً اشتر در آمد چون بمیان جوے رسید آب تا شکم وے بود دراز گوش را بخواند که آب تا شکم بیش نیست ۞ گفت راست میگوئی اما شکم باشکم تفاوت دارد - آب بشکم تو نزدیکست از پشت من خواہد گذشت ۞ قطعه

ای برادر از تو بہتر ہیچکس نشناسدت　　زانکه ہستی یکسر مو خویش را افزون منه
گر فزون از قدر تو بنشاندت نابخردی　　قدر خود بشناس و پا از حد خود بیرون منه

۱۸ حکایت - طاؤس و زاغے در صحن باغے فراہم رسیدند - عیب و ہنر یکدیگر را دیدند - طاؤس بازاغ گفت این موزهٔ سرخ که در پاے تست لائق اطلس زرکش و دیباے منقش من است - ہمانا دران وقت که از شب تاریک عدم بروز روشن وجود آمدیم در پوشیدن موزه غلط کردیم - من موزه کیمخت سیاه ترا پوشیدم و تو موزهٔ ادیم سرخ مرا ۞ زاغ گفت حال برخلاف این است اگر خطاے رفته در پوششہاے یکدیگر رفته است باقی خلعتہاے تو مناسب موزه نیست - غالباً دران خواب آلودگی تو سر از گریبان من بر زده و من سر از گریبان تو ۞ دران نزدیکی کشف سر بجیب مراقبه فرو برده بود

و آن مجادله و مکالمه می شنود سر بر آورد که اے یاران عزیز و دوستان باتمیز مجادلۂ بیحاصل را بگذارید و ازین مقاولۂ باطل دست بردارید خدائے تعالےٰ ہمہ چیز را بیک کس نداده است و زمام ہمہ مرادات درکف یک کس ننهاده ہیچکس نیست که وے را خاصیتے نداده است که دیگر آنرا نداده و در وے منفعتے ننهاده است که دیگر آنرا ننهاده ہر کس را بداد حق خرسند باید بود و بیافتۂ خود خوشنود ٭ قطعه

بردن حسد از حال کسان طور خرد نیست | زنهار که از طور خرد دور نباشی
از خلق طمع ہیچو حسد مایۂ رنج است | بگسل طمع از خلق که رنجور نباشی

۱۹ حکایت - شغالے خروسے را در خواب سحر بگرفت - فریاد برداشت که من موذن بیدارانم و موذن شب زنده داران از کشتن من بپرہیز و خون مرا به تیغ تعدی مریز ٭ شعر

چرا ہمچو جیبے با من ستیزی | که خواہی بیگنه خونم بریزی

شغال گفت من در کشتن تو چنان بیجهت نیسم که ہیچ وجه ازان باز ایستم وجود را ازین اختیار بپرداختم و ترا درین صورت مخیر ساختم اگر خواہی بیک ضرب پنجه جان ترا بستانم و اگر خواہی لقمه لقمه ترا طعمه گردانم ٭ قطعه

جز بتدبیر خرد از سر خود دور مکن | گر شری بینی ازان شور و شری گیر دبیش
بتضرع مپسر راه خلاصی که ازان | از بدیش گر گذرانی بترے گیر و پیش

انتخاب نامۂ خسروان

بستجین انوشیروان

تازیان کسری و فرنگیان کسروی مینامند۔ و بلندی پایۂ وے را بیش از ما میدانند۔ ہمہ داستان سرایان فرنگ این شہریار را بسیار ستودہ و بہ بزرگواری او سخنہا گفتہ اند۔ یکے از فرنگیان پس از ستائش بیشمار چنین نگاشتہ کہ ما نمی توانیم بنویسیم تا بہ چہ پایہ نوشیروان دادگر۔ و آزادی خواہ و برادر جو بود۔ گویند در دم مرگ قباد بہ اندرز نوشیروان گفت اے فرزند ترا نیک بخت بینم ازین کہ ہمہ رفتارہائے شائستہ در تو ہست و بسیار دل گرم ازین کہ با مردمان بسختی فرمانروائی ہمی کنی۔ و این را ہم میخواہم کہ برائے خواہش دیگران از اندیشۂ خود بگذری۔

و خواہش من آنست کہ در بارۂ ہمسران خویش اندیشہ نیکو نمائے زیرا کہ بدگمانی بیشتر ہنگام راہ راست را کج و کارہائے نیکو را نمی گذارد پیش رود۔ بگفتہ قباد پس از مرگ وے بزرگ مغان، نوشیروان را بہ پادشاہے خواند۔ و یرا پاسخ گفت کہ من این کار نمی توانم کرد۔ ازان رو کہ بیشتر مردمان نا شائستہ کار گذارند و میباید با بسیاری از خانہ زادہا بدی کرد

و این اندیشه نه در گوهر و نه در سرشت من است - سرانجام بزرگان با گفتگوی بسیار ناچارش کردند تا زیر بار پادشاهی رفت - پس به هر کشوری به پنهان و آشکارا پیکها روانه ساخت، یکی برای این که دادگری و بیدادگری فرمان فرمایان را هویدا نماید -

دیگر این که هر جا دانشورے است برائے کنگاش کشور داری بدرگاه آرند - بامداد بزرگ مهر و دیگر دانشوران را بخواند و گفت کار بزرگی بگردن گرفتم و از شما درین کار یاری میخواهم بگوئید چه کنم که آسائش خویش و زیر دستان در و باشد -

هر یکے سخنے راندند سرانجام بزرگ مهر گفت بدوازده گفتار نیکو آنچه خواهش پادشاه هست برائے دادگستری بانجام خواهیم رسانید نخستین خود داری از مهر ورزی و خشم و خود خواهی - دوم راست گوئی و درست رفتاری بمردمان و نگاهداشتن پیمانهائے خود و پایداری در آئین هائے که میگذارد - سوم خوشنود کردن مردمان خردمند و بکار بردن اندرزهای ایشان در همه کارها - چهارم - گرامی داشتن خردمندان و خانوادهائے بزرگ و نویسندگان هر یک را چنانچه پایهٔ آنها است - پنجم برائے دادگری و بیدادگری مردمان ترازو به خود نگهبان آنها باش و هر نیک را بکار نیک شان باید به سزا رسان ششم در کار زندانیان

کوشش نما گناه‌گاران را به سزا رسان، و کسانیکه شائستهٔ بخشش اند آزاد فرما. هفتم یاری کن بازرگانان را که مایهٔ آبادانیِ کشور اند. هشتم زیردستان را باندازهٔ گناهِ ایشان بازخواست نما. با هر کسے باندازهٔ پایهٔ او رفتار فرما. نهم دل خوش نما لشکریان و آن کسانیکه برائے جنگ درکار اند. دهم گرامی دار فرزندان و خانوادهٔ و نزدیکانِ آنها را و آنچه در بایست دارند برائے ایشان آماده ساز. یازدهمین گفتگو کنید در پنهانی با کسانیکه از کار کشور آگاه اند. دوازدهمین همیشه نگران باشید در کار دستوران و چاکران و گماشتگانِ خود۔ پس نوشیروان این گفتارها را به آب زر نوشت و همیشه می گفت کاینها بیخ دانش و فرمان فرمائیست پس ازان بزرگ مهر را بر دیگر دستوران برتری داد و ویرا دستورِ بزرگ و نگهبانِ کشور فرمود۔ نخستین کاریکه آن پادشاه کرد این بود که چندے مزدک و مزدکیان را بنواخت۔ پس ازان بگماشتگانِ خود که در هر کشورے فرمانروائی داشتند نوشت و روزی را پیمان نهاد که هرچه از مزدکیان یابند از پاے در آرند خود نیز در همان روز مزدک و مزدکیان که در پائے تخت به نگاه داشتند به مهمانے خواست و در باغے نزدیکِ سرائے پادشاهی چاهها کنده بجوان سالاران فرمود که ایشان را گروه گروه در باغ به بهانه خوراک سرنگون کنند۔ چنانچه گویند در یک روز از مزدکیان هشتاد هزار کس بکشتند۔ نوشیروان از بیم که مبادا همه مردمان کشته شوند به بازماندگان آنها به بخشید و خواستهٔ مردمان که در

نزد آنان بود گرفته بخداوندان نخستین آنها داد و اگر کسے از آنها نمانده بود
بر بنیاد شهرهاے که از بیداد مزدکیان ویران گشته بکار بردند۔

پس ازین چنین آسایش کشور لشکر به کابل و آنسوے رود آمویه کشیده
و گروه مباتله را در زیر فرمان آورد چون روزگارے نوشیروان بکار آبادی
کشور پرداخت فرمان فرماے ترکان بخارا و فرغانه که بدست ایرانیان
بود بجنگ آورد۔

نوشیروان پسر خود هرمز را بکارزار ترکان فرستاد۔ آن پادشاه کشور
هاے گرفته را واگذاشته از بیم ایرانیان با لشکریانش بکشورهاے دور
دست خویش گریخت بفرستاده و پیشکش آشتی بر آن شد که تا فرغانه ایرانیان
را باشد. درهمان روزگار نیز لشکر نام آوران به فرمان پادشاه روم بکشور تازیان
که فروتنی به نوشیروان میکردند لشکر کشید برخے ازآنها را کشته شتر و اسپ
و خواستهاے بسیار برداشته بازگشت نمودند۔ فرمان فرماے آنجا
نوشیروان را ازین کار آگاه کرد شهنشاه را چون با شهریار روم آشتی بود باو
نوشت که سردار لشکر خود را گوشمالی دهد و آنچه از خواسته تازیان برده اند
باز پس دهند و براے خون مردمان و ویرانی کشور از زر و سیم به آئین
تاوان نیز به آنها ارزانی دارند. شهریار روم نامهٔ نوشیروان را به هیچ
نه شمرد۔ این رفتار ناشائسته بادشاه ایران را بران داشت که بزودے

بالشکر بنجاک رومیان که در همسایگی بود خود را رسانید برخے از شهرہاے آنها را بجنگ آورد گویند هنگامے که انطاکیه را گرفت اُفت نیکوئے آن شهر پسند وے اُفتاد - فرمان داد در نزدیکی مدائن مانند آن شهرے ساختند و رومیه اش نام کردند چنان این دو شهر بیک دیگر مانند بود که در هنگامے که مردم انطاکیه را دران سرزمین آورد آن گروه بدمن دروازه که رسیدند بے رهنمائی راه خانه خویش پیش گرفته میرفتند - گویند چیزے که شهر نو کم داشت درختے بود که در انطاکیه پیش خانه گاذرے بود - بادشاه روم پس ازین زبردستی نوشیروان - پیکیا با پیشکشهاے شائسته فرستاده خواهش آشتے نمود - شاهنشاه بدین پیمان پذیرفته که زر و سیم بسیارے به پاداش بزه دهند تا ویرانی هاے تازیان به آن زر و سیم آباد شود - و انچه لشکریان پارس از رومیان گرفته ایرانیان را باشد و در آنجا دختر نیک روی از شاهزادگان که آئین عیسیٰ داشت بزنی گرفت و پسرے آورد نوشزادش نام نهاد پسر بکیش مادر گروید هرچند نوشیروان درخواست کرد که ازان کیش باز گردد پسر نه پذیرفت اورا در کاخے کرده راه آمد شد بر او بست پس از چندی روزے به بام آوران نهاد دران رنجور شد پسر گمان برد که روزگار پدر بسر آمده ازان کاخ بیرون شده گروهے انبوه بوتیره ترسایان را گرد آورد و زر بسیاری بخشش کرد - فرمان فرماے خوزستان و پارس را

در زندان گذاشت و زندانیان را آزادی بخشید۔

نوشیروان پس از شنیدن به رام برزین پیشکار خود نوشت که نوشزاد اگر از کردهٔ خود پشیمان شود و بکاخی که اندر بود برگردد و شورش کنندگان را بکشد بخشیده خواهد شد و اگر نه آهنگ او کن اگر در کارزار بجنگ آید رنجی باو مرسان مانند پیش در کاخی که بود نگاه دارش۔ رام برزین بفرمان پادشاه روی به نوشزاد کرد دران کارزار شاهزاده به تیر از پای در آمد۔ و گرویدگانش پراگنده شدند۔ سردار ببالین وی آمده ازو پرسید که آرزویش چیست گفت پس از مرگ پیکرش به مادر دهند تا مانند ترسایان بخاکش سپارد۔ پس از برگشتن نوشیروان بیشتر گنج گاهی بیدادگری زبردستان میکرد و مایهٔ این کار گویند آن شد که روزی موبد موبدان را گفت که از سوی ترکستان شغال بسیاری می بینم که به ایرانیان می آید۔ در پاسخ شاه گفت که جانوران مردارخوار در کشوری آیند که از بیداد مردمش می میرند این سخن شاه را بران داشت که روز بروز بیخ ستمکاران برکند چنانچه در انجمنها هنوز گفتگوی دادگری او هست۔ باجی که از زیردستان میگرفتند بسیاری از آنها را بخشید۔ کسانیکه سال شان کم از بیست و بیش از پنجاه بود بچاکری نمیگرفت زیردستان را در دم تنگی تخم و گاو میداد۔ لشکریان را در هنگام چاکری به اندازهٔ کوشش شان بخشش میفرمود۔ به همین رفتار پسندیده کشور خویش را چنان بزرگ

کرد که گویند برین کشورش تا دریاے مازندران خاور هندوستان فروردین مصر و دریاے سرخ باختر فرات- و و پسین پیمبران در روزگار وے بجهان آمد- و فرماید زائیده شدم در روزگار خسرو دادگر- و این نازش بر بزرگی این شهریار گواهی بزرگست- گویند در بارگاه او چار تخت زر میگذاشتند براے بزرگ مهر و فرمان رواے روم- و خاقان چین- و بادشاه خوارزم-

ازسخنان نوشیروان است بادشاهی بالشکراست- و لشکر به اندوخته- و اندوخته به باج و باج از آبادانی و آبادانی از دادگری است- نیز گوید روز باد خواب نیکواست روز باران باده نوشی- و روز ابر گرمابه و روز آفتاب به کار هاے بائستی پرداختن- فرماید فرومائیگان چون برتری یابند ستم بر بزرگ زادگان کنند و فرمود بدخمه اش نوشتند- هرچه در پیش فرستادیم مارا بکاراست و نزد کسے است که در پاداش او توانائی دارد و تا من زنده بودم خداوند که همه بندگانش از من بهره ور بودند- اکنون که هنگام مرگ و تنگدستی از روزگار است این سخنان برین دیوار نوشتم- تا اگر کسے بدخمه من آید این اندرزها بخواند- پس از من هم از گفتهاے من بهره برد و این سخنان پاے مزد آنکس است دیگر فرماید تا روز و شب آینده و رونده است از گردش کارها در شگفت مشو- و گفت چرا مردم پشیمانی خورند از چیزے که یک بار پشیمانی خورده باشند- و نیز فرموده چرا آسوده خسپد کسے که با پادشاه آشنائی دارد و گفت زنده نشنم د

خویش را کسے کہ زندگانی بکام او نباشد۔ دشمن خویش شمار کسے را کہ جوانمرد خود در آزار مردمان داند۔ دوست پندار کسے را کہ دشمنِ دوستان تو باشد و با مردم بے ہنر دوستی مکن کہ بے ہنر دوستی و دشمنی را نشاید۔ بپرہیز از نادانے کہ خویش را دانا شمرد۔ و فرمود داد از خویشتن بدہ تا از داوری بے نیاز باشی۔ راست گو اگرچہ تلخ باشد۔

دیگر گفت اگر خواہی رازِ تو دشمن نداند پیش دوست مگو۔ و میفرماید خرد بین بزرگ زبان است مردمانِ بے مایہ را زندہ نہ شمرید۔ اگر خواہی کہ بےرنج توانگر باشی پسند کار باش ہم او فرماید مرگ بہتر از نیاز بہ ہمسرانِ خویش و بگرسنگی مردن بہ کہ بنان فرومایگان سیر شدن۔ ہر اندیشہ کہ تو رسد بر سست پیمانان استوار مباش۔ و بر استواران سستی منما۔ دیگر بخویشان کم از خود نیازمند بودن بجست بزرگ چنانچہ در آب مردن بہتر است کہ از کشتیبان زنہار خواستن۔

و گناہگار فروتن بہ از نیکوکار سرکش۔ نادان ہست کسی کہ از کہتری بمہتری رسیدہ باشد دیرا بہمان چشم کہتری بیند۔ و بیشرمی ازان تبر نبود کسے کہ چیزی نداند بخود بندد۔ و فریفتہ کسے است کہ یافتہ بہ نیافتہ دہد۔ و فرمایہ کسے است کہ مردمان را بر دخواہشی افتد و اورا توانائی برآوردن آن باشد و نکند۔ میفرماید ہر چند کسے ہنرمند باشد اگر اورا خرد نباشد ہنرش دشمن او شود و ہر کرا گردش روزگار دانا نکند رنج دانایان در آموزگاری او بیہودہ خواہد بود

ہم فرماید بدگوے مردمان مباش تا بدگوئی تو نکنند۔ آزرم پیشہ کن تا باآبرو باشی کار ناکردہ کردہ مشمار۔ آنچہ ننہادۂ بر مدار۔ پردۂ کس مدر تا پردۂ تو ندرند۔ بے کس مخند تا پس تو نخندند۔ بخواہش خویش کار مکن تا پشیمانی نبری بے آزار باش تا بی بیم باشی بگفتۂ خود کار کن تا بگفتۂ تو کار کنند۔ و نزد بے خرد نہان خویش آشکارا مکن تا ستودۂ مردمان باشی۔ پیماندار باش تا جوانمرد ترین مردمان باشی آز از دل بیرون کن تا در شمار آزادگان باشی۔ زیردستان را نیکو دارد تا دادگرت خوانند۔ راست گو باش تا از بدگوئی مردمان دور باشی۔ سخن بر خواہش مردمان ران تا در ہر دل جاے داشتہ باشی۔ با نادان بیگار مکن تا رنج فراوان نہ بینی نیکی از مردمان دریغ مدار تا بہترین مردمان باشی کوتاہ دست باش تا زبانت دراز باشد روزگار پادشاہش چہل و ہشت سال بود

بیست ویکمین ہرمز

چون مادرش از شاہزادگان توران بود۔ نوشیروان بر برادران بزرگش برتری دادہ بہ جاے نشینی خویش برگزید۔ او در نخست نیکوکاری پیش نہاد خود ساخت و ہر یک از چاکران نوشیروان را در جاے خویش نگاہداری مینمود وہمیشہ میگفت پدر مردم را بہ آزمایش شناخت۔ چندی نگذشت کہ بدکاری پیش گرفت۔ برخے از بزرگان کشور را بکشت باز ماندۂ بزرگان پارس از دے

رو گردان شدند چون این داستان بگوش مردمان دور و نزدیک رسید
شهریاران همسایه اندیشۂ کشور ایران کرده روے بدان سوے نمودند یکے
از آنها فرمان رواے روم بود با هشتاد هزار کس آهنگ ایران کرد سخن او این
بود که اگر کشورے که نوشیروان از ما گرفته هرمز پس دهد بازگردم چرکسان تا میان
آذر آبادگان آمده ارمن را تاراج کردند و دو شاهزادۂ تازی عباس احول و
عمر و ازرق بکنار فرات آمده دست بتاراج کشادند۔

پادشاه ترکان که برادر مادر هرمز بود نیز با لشکرے انبوه از رود آمویه گذشته
هرات و بادغیس را لشکرگاه ساخت۔ فرستادۂ نزد هرمز فرستاد که پلها بساز و
راه ما درست کن که اندیشۂ روم دارم هرمز دران دم دانست که در کشتن
بزرگان لشکر و ویرانی کشور بیخردی کرده بابا زماندگان و دانشمندان درین
کار انجمن کرده یکے از دانشوران ازان میان گفت فرمان فرماے روم
کشورے که نوشیروان ازو گرفته پس میخواهد باو واگذارید تا بازگردد و مردمان
چرکس به اندیشۂ راهزنی به کشور ما پاے نهاده اند اگر به آذر آبادگانیان
پیام کنیم که همه کس بجنگ آنها برخیزند دزدان بجنگند و چیزهاے بچنگ آورده
برداشته بگریزند۔ تازیان را نیز به پیام و فرستاده از اندیشه بازگردانیم پس کسیکه
جز بجنگ آوردن ایران اندیشه ندارد۔ پادشاه ترکان است که کهن دشمن
ماست پس باید هرچه داریم درین کار گذاریم تا این دشمن بزرگ را از پیش

برداریم- هرمز سخنان وے پذیرفت- بهرام چوبین که یکے از سپهداران و بزرگ زادگان وے بود به یکدلی دستوران کشور به رزم پادشاه ترکان فرستاد- بهرام به ترکان دست یافته پادشاه ایشانرا بکشت و پسر وے ساوه شاه را دستگیر کرده با خواستهٔ بسیار به مدائن فرستاد- هرمز این کار بزرگ شمرده بهرام را ستائش نمود- یکے از دستوران که با بهرام دشمنی داشت پادشاه را با سخن فریب آمیز به بهرام خشمگین ساخت-

هرمز- پالهنگ و دوکی به نزد بهرام فرستاد- سپه سالار پالهنگ را بگردن و دوک را در پیش رو نهاده سپاه را بار داد و بخشش شاه را به سرداران نمود- لشکریان ازین رفتار آزرده گشته به کین هرمز به او یکدل شدند- بهرام نخستین فریبے که بکار برد این بود- زر بسیارے بنام خسرو که پسر هرمز بود کرده به همه کشور فرستاد- و پدر را به پسر بدگمان نمود- پرویز از پدر بترسید و به آذر آبادگان گریخت-

پس آزان هرمز بندویه و بستام که برادران مادر پرویز بودند در زندان کرد- چیزے نگذشت که از زندان بگریختند و با دیگران همدست شده شاه را نابینا ساختند- پرویز- پس از شنیدن به تختگاه نوشیروان آمده دیهیم بر سر نهاد- از پدر پوزش خواست- و به او وا نمود کرد که ازان کار خوشنود نیست- پس پدر گفت اگر چنین است داد مرا از کسانیکه درین کار

همدست بودند بستان خسرو گفت پس از انجام کار بهرام چوبین چنان کنم۔
پرویز لشکرے آراسته در کنار رود نهروان پس از چند رزم با بهرام بسوی
روم گریخت پناهیده و بستام به مدائن آمده هرمز را بزه کمان از میان
برداشتند پس ازان روے براه نهاده۔ به خسرو پیوستند چون به استنبول
رسیدند شهریار آنجا وے را گرامی داشت و دختر خویش مریم را بوی بزنی
داد۔ و بالشکر بسیار اورا از راه آذر آبادگان به ایران فرستاد۔

بهرام نیز تا آذر آبادگان ویرا پیش باز نمود۔ سه ترک رزم جو از سپاه
بهرام آمده دران پهنه پرویز را بکارزار خویش خواندند۔ وے روی بدیشان
آورد و یک یک از پاے در آورد پس ازان دلاورے هر دو لشکر
در شگفت شدند۔ و برخے از سپاهیان بهرام روی بپادشاه کرده
پوزش خواستند۔ ناچار۔ بهرام بگریخت و ترکستان رفت و
تا دم مرگ در آنجا زیست و هرمز دوازده سال پادشاهی کرد

انتخاب از تزک جہانگیری

از عنایات بیغایات الٰہی بیکساعت نجومی از روز پنجشنبہ ہشتم جمادی الثانی ہزار و چہاردہ ہجری گذشتہ در دارالخلافت آگرہ در سنہ سی و ہشت سالگی بر تخت سلطنت جلوس نمودم* پدرم را تا بست و ہشت سالگی فرزندی نمی زیست و ہمیشہ بجہت بقاے فرزند بدرویشان و گوشہ نشینان کہ ایشان را قرب روحانی بدرگاہ الٰہی حاصل است التجا می بردند چون خواجہ بزرگوار خواجہ معین الدین چشتی سرچشمۂ اکثر اولیاے ہند بودند بر خاطر گذرانیدند کہ بجہت حصول این مطلب رجوع بآستانۂ متبرکۂ ایشان نمایند با خود قرار دادند کہ اگر اللہ تعالیٰ پسرے کرامت فرماید و او را بمن ارزانی دارد از آگرہ تا بدرگاہ روضۂ منورۂ ایشان کہ یک صد و چہل کروہ است پیادہ از روے نیاز تمام متوجہ گردم* در سنہ نہصد و ہفتاد و ہفت روز چہارشنبہ ہفدہم ماہ ربیع الاول ہفت گھڑی از روز مذکور گذشتہ بطالع بست و چہارم درجۂ میزان اللہ تعالیٰ مرا از کتم عدم بوجود آورد* و دران ایام کہ والد بزرگوارم جویاے فرزند بودند شیخ سلیم نام درویشے صاحب حالت کہ طی بسیاری از مراحل عمر

نموده بود- در کوہے متصل بموضع سیکری از مواضع آگرہ استقامت داشت و مردم آن نواحے بشیخ اعتقاد تمام داشتند چون پدرم بدرویشان نیازمند بودند صحبت ایشان را نیز دریافتہ روزے در اثناے توجه و بیخودی از ایشان پرسیدند که مرا چند فرزند خواهد شد فرمودند که بخشندهٔ بے منت سه پسر بشما ارزانی خواهد داشت * پدرم میفرمایند که نذر نمودم که فرزندِ اول را بدامن تربیت و توجه شما انداخته شفقت و مهربانی شمارا حامی و حافظ او سازم * شیخ این معنی را قبول میفرمایند و برزبان میگذرانند که مبارک باشد- ماهم ایشان راهمنام خود ساختیم * چون والدهٔ مرا هنگام وضع حمل نزدیک میرسد بخانهٔ شیخ میفرستند تا ولادت من درآنجا واقع گردد * بعد از تولد نام مرا سلطان سلیم نهادند اما من از زبان مبارک پدر خود نه درمستی و نه در هوشیاری شنیدم که مرا محمد سلیم یا سلطان سلیم مخاطب ساخته باشند همه وقت شیخو بابا گفته سخن میکردند * والد بزرگوارم موضع سیکری را که محل ولادت من بود برخود مبارک دانسته پاے تخت ساختند و درعرض چهارده پانزده سال آن کوه و جنگل پردد و دام شهرے شد مشتمل برانواع باغات و عمارات و منازل متنزه عالی و جاهاے خوش و دلکش بعد از فتح گجرات این موضع بفتحپور موسوم گشت * چون پادشاه شدم بخاطر رسید که نام خود را تغیر باید داد

که این اسم محل اشتباه است بنام قیاصرهٔ روم ملهم غیب بخاطر انداخت که کار بادشاهان جهانگیری است خود را جهانگیر نام نهم و لقب خود را چون جلوس در وقت طلوع حضرت نیر اعظم و نورانی گشتن عالم واقع شده نورالدین سازم و در ایام شاهزادگی نیز از دانایان هند شنیده بودم که بعد از گذشتن عهد سلطنت و زمان جلال الدین اکبر بادشاه نورالدین نامی متصدی امور سلطنت خواهد گشت این معنی نیز در خاطر بود بنابرین مقدمات نورالدین جهانگیر بادشاه اسم و لقب خود ساختم * چون این امر عظیم در شهر آگره واقع گشت ضرور است که مجملے از خصوصیات آنجا مرقوم گردد * آگره از شهرهاے قدیم بزرگ هندوستان است برکنار دریاے جمنا قلعه کهنه داشت پدرم پیش از تولد من آنرا انداخته قلعه از سنگ سرخ تراشیده بنا نهادند که روندهاے عالم مثل آن قلعه نشان نمیدهند و در عرصهٔ پانزده شانزده سال باتمام رسید مشتمل بر چهار دروازه و دو دریچه * سی و پنج لک روپیه که یکصد و پانزده هزار تومان رائج ایران و یک کرور و پنج لک خانی بحساب توران باشد خرج این قلعه شده * آبادانی این معموره بر هر دو طرف دریاے مذکور واقع شده جانب غرب رویهٔ آن که کثرت و آبادانی بیشتر دارد دور آن هفت کروه است طول آن دو کروه و عرض یک کروه - و دور آبادانی آنطرف آب که بر جانب شرقی واقع است دو نیم کروه است طول یک کروه

وعرض نیم کروہ اما کثرت عمارات بنوعیست کہ مثل شہرہائے عراق و خراسان و ماوراء النہر چند شہر آباد تواند شد۔ اکثر مردم سہ طبقہ و چہار طبقہ عمارت کردہ اند و انبوہے خلق بحدیست کہ در کوچہ و بازار بدشواری تردد توان نمود از اواخر اقلیم ثانی است شرقی آن ولایت قنوج و غربی ناگور و شمالی سنبھل و جنوبی چندیری است۔ در کتب ہنود مسطور است کہ منبع دریاے جمنا کوہے است کالندری نام کہ مردم را از شدت سردی عبور در آنجا ممکن نیست جاے کہ ظاہر میشود کوہیست قریب بہ پرگنۂ خضر آباد۔ ہواے آگرہ گرم و خشک است سخن اطبا آنست کہ روح را تحلیل می برد و ضعف می آرد بہ اکثر طبائع ناسازگار است مگر بلغمی و سودائی مزاجان را کہ از ضرر آن ایمن اند و ازین جہت است حیواناتے کہ این مزاج و طبیعت دارند مثل فیل و گاو میش و غیر آن درین آب و ہوا خوب میشوند۔ پیش از حکومت افغانان بودی آگرہ معمورۂ کلان بود و قلعہ داشت چنانچہ مسعود سعد سلمان در قصیدۂ کہ بمدح محمود پسر سلطان ابراہیم بن مسعود بن سلطان محمود غزنوی در فتح قلعہ مذکور املا نمودہ مذکور ساختہ است۔

حصار آگرہ پیدا شد از میانۂ گرد بسان کوہ بروبارہاے چون کہسار

چون سکندر لودی ارادہ گرفتن گوالیار داشت از دہلی کہ پاے تخت سلاطین ہند است بآگرہ آمد و جاے بودن خود آنجا قرار داد و از ان

تاریخ آبادانی معمورهٔ آگره روے در ترقی نهاد و پایهٔ تخت سلاطین دہلی گشت
چون حضرت حق سبحانه تعالیٰ پادشاهی هند باین سلسله والا کرامت کرد
حضرت فردوس مکانے بابر بادشاه بعد از شکست دادن ابراهیم ولد سکندر
لودی و کشته گشتن او وفتح رانا سانگا که کلان ترین راجها و زمینداران ولایت
هندوستان بود طرف شرقی آب جمنا زمینے خوش کرده چار باغے احداث
فرمودند که در کم جای بآن لطافت باغ بوده باشد نام آن گل افشان
فرمودند و عمارت مختصرے از سنگ سرخ تراشیده ساخته اند و مسجدے بر یک
جانب آن باغ باتمام رسیده در خاطر داشتند که عمارت عالی بسازند چون
عمر وفا نکرد از قوة بفعل نیامده ٭ درین واقعات هرجا که صاحبقرانی نوشته
شود مراد امیر تیمور گورکان است و هرجا که فردوس مکانی بقلم درآید حضرت
بابر بادشاه است و چون جنت آشیانی مرقوم گردد حضرت همایون بادشاه است
و چون عرش آشیانی مذکور شود حضرت والد بزرگوارم جلال الدین محمد اکبر بادشاه
غازی است ٭ خربزه و انبه و دیگر میوه ها در آگره و نواحی آن خوب میشود
عاقبته از میوه ها مرا بانبه میل تمام است ٭ در ایام دولت حضرت عرش آشیانی
اکثر میوه هائے ولایت که در هند نبود بهم رسید - اقسام انگورها از صاحبی و حبشی
و کشمشی در شهرهائے مقرر شایع گشت چنانچه در بازارهائے لاهور در موسم
انگور آن مقدار که خواهند از هر قسم و هر جنس بهم میرسد ٭ از جمله میوه ها میوهٔ است

که آنرا اناناس می نامند و در بنادر فرنگ میشود و در غایت خوشبوئی و بسیار
مزگی است در باغ گل افشان آگره هر سال چندین هزار بر می آید* از طیب
ریاحین گلهاے خوشبوی هند را بر گلهاے معموره عالم ترجیح میتوان داد-
چندین گل است که در هیچ جاے عالم نام و نشانِ آن نیست- اول گل چنپه
گلے است در نهایت خوشبوی و لطافت بهیاتِ گل زعفران لیکن رنگ چنپه
زرد مائل بسفیدی است درخت آن در غایت موزونی است و کلان و
پر برگ و شاخ و سایه دار میشود در ایام گل یکدرخت باغے را معطر دارد و از آن
گذشته گل کیوڑه است که بهیئت و اندام غیر مکرر است بوے او در تندی
و تیزی بدرجه ایست که از بوے مشک کمی ندارد- دیگر راے بیل که در بو
از عالم یاسمن سفید است غایتہً برگهایش دو سه طبقه بر روے هم واقع
شده* دیگر گل مولسری است که درختِ آن نیز بسیار خوش اندام و موزون
و سایه دار است و بوے گل آن در نهایت ملائمت- دیگر گل سیوتی
که از عالمِ گل کیوڑه است غایتہً کیوڑه خاردار است و سیوتی خار ندارد و رنگ
آن بزردی مائل است و کیوڑه سفید رنگ است- ازین گلها و از گل
چنبیلی که یاسمنِ سفید ولایت است روغنهاے خوشبو می سازند و دیگر
گلها است که ذکر آن طولے دارد- از درختانِ سرو و صنوبر و چنار و سفیدار
و بید مولّه که هرگز در هندوستان خیال نکرده بودند بهم رسید و بسیار

شدہ و درخت صندل کہ خاصہ جزائر بود در باغات نشو و نما یافتہ۔ ساکنان آگرہ در کسب ہنر و طلب علم سعی بلیغ دارند و طوائف مختلف از ہر دین و ہر مذہب سکونت درین بلدہ اختیار کردہ اند۔ بعد از جلوس اولین حکمے کہ از من صادر گشت بستنِ زنجیر عدل بود کہ اگر متصدیانِ مہمات دارالعدالت در دادخواہی و غور رسی ستم رسیدگان و مظلومان اہمال و مداہنت ورزند آن مظلومان خود را بدین زنجیر رسانیدہ سلسلہ جنبان گردند تا صدائے آن باعث آگاہی گردد۔ وضع آن برین نہج است کہ از طلائے ناب فرمودم زنجیرے سازند طولش سی گز مشتمل بر شصت زنگ۔ وزن آن چہار من ہندوستان کہ سی و دو من عراق بودہ باشد یک سرش بر کنگرۂ شاہ برج قلعہ آگرہ استوار ساختہ سر دیگر را تا کنارۂ دریا بردہ بر میل سنگین کہ نصب شدہ بود محکم ساختند۔ و دوازدہ حکم فرمودم کہ در جمیع ممالک محروسہ معمول داشتہ این احکام را دستورالعمل سازند۔ اول منع زکات از تمغا و میر بحری و سائر تکالیفے کہ جاگیرداران ہر صوبہ و ہر سرکار بجہت نفع خود وضع نمودہ بودند دوم در راہ ہائے کہ دزدی و راہزنی وقع شود و آن راہ پارہ از آبادانی دور باشد جاگیرداران نواح سرائے و مسجدے بنا نہند و چاہے احداث کنند تا باعث آبادانی گشتہ جمعے دران سرا آباد شوند و اگر بمحال خالصہ نزدیک باشد متصدی آنجا سرانجام نماید۔ و در راہ ہا بار سوداگران را بے اذن

و رضاے ایشان نکشایند. سوم در ممالک محروسه از کافر و مسلمان هرکس
که فوت شود مال و منال او بورثه او واگذارند هیچکس در آن مدخل نسازد
و اگر وارث نداشته باشد بجهت ضبط آن اموال مشرف و تحویلدار علحده
تعین نمایند تا آن وجه بمصارف شرعی که ساختنِ مساجد و سراها و مرمت
پل هاے شکسته و احداث تالابها و چاه ها باشد صرف شود چهارم شراب
و ڈربهره و آنچه از قسم مسکرات منهیه باشد نسازند و نفروشند با آنکه خود بخوردن
شراب ارتکاب مینمایم و از هیژده سالگی تا حال که عمر من بسی و هشت رسیده
همیشه مداومت بآن کرده ام. در اوائل چون بخوردنِ آن حریص بودم
گاهے تا بیست پیاله عرق دو آتشه تناول میشد چون رفته رفته در من اثر
تمام کرد و درمقام کم شدن آن شدم در عرض هفت سال از پانزده
پیاله به پنج شش رسانیدم. و اوقاتِ نوشیدن نیز مختلف بود بعضے
اوقات سه چهار ساعت نجومی از روز باقیمانده آغاز خوردن میکردم و
بعضے اوقات در شب و برخے در روز تا سی سالگے برین نهج بود
بعد ازان وقت خوردن در شب قرار دادم درین ایام خود محض براے
گوارش طعام میخورم. پنجم خانه هیچکس را نزول نسازند. ششم منع نمودم که
هیچکس گوش و بینی شخصے را بهیچ گناهے نبرد و خود نیز بدرگاه الهی نذر
نمودم که هیچکس را بدین سیاست معتوب نسازم. هفتم حکم کردم که

متصدیان خالصه و جاگیرداران زمین رعایا را بتعدی نگیرند و خود کاشت
خود نسازند. هشتم عامل خالصه و جاگیردار در پرگنه که باشند بمردمان بحکم
خویشی نکنند. نهم در شهرهاے کلان دارالشفاها ساخته اطبا بجهت
معالجه بیماران تعین نمایند و آنچه صرف و خرج میشده باشد از سرکار
خالصهٔ شریفه میداده باشند. دهم بسنت والد بزرگوار خود فرمودم که هر
سال از هجدهم ربیع الاول که روز تولد من است بعدد هر سالے یکروز
اعتبار نموده در ممالک محروسه درین روزها ذبح نکنند و در هر هفته دو روز نیز
منع شد یکے پنجشنبه که روز جلوس منست و دیگر یکشنبه که روز تولد پدر
من است و ایشان این روز را بدین جهت و بسبب آنکه منسوب بحضرت
نیر اعظم است و روز ابتداے آفرینش عالم مبارک دانسته تعظیم بسیار میکردند
و از روزهایکه در ممالک محروسه کشتن نمیشد یکے این روز بود. یازدهم بطریق
عموم حکم کردم که مناصب و جاگیرهاے نوکران پدر من برقرار باشد بعد
ازان بقدر حالت هرکس بر منصبهاے ایشان افزوده از ده دوازده کم نه و
تا ده سی و ده چهل اضافه مقرر گشت. و علوفهٔ جمیع احدیان را از هزار ده پانزده
و ماهیانه کل شاگرد پیشه ده دوازده فرمودم. و بر راتبهٔ پردگیان سراپردهٔ عصمت
والد بزرگوار خود بقدر حالت و نسبتے که داشتند از دوازده تا ده بیست افزودم
و مدد معاش اهالی ائمه ممالک محروسه را که لشکر دعا اند بیک قلم مطابق

فرامین که در دست داشتند بر قرار و مسلم گذاشتم - و میران صدر جهان که
از سادات صحیح النسب هندوستان است و مدتها منصب جلیل القدر
صدارت پدر من بدو متعلق بود امر نمودم که همه روزه ارباب استحقاق را
بنظر بگذارند - دوازدهم جمیع گنهگاران که از دیرباز در قلعها و زندانها مقید و
محبوس بودند آزاد نموده خلاص ساختم * و بساعت سعید فرمودم که سکه
بر زر زدند و از طلا و نقره بوزنهاے مختلف زر را مسکوک ساختند و هر یک
را جداگانه نامی نهادم چنانچه مهر صد توله را نور شاهی و پنجاه توله را نور سلطانی
و بست توله را نور دولت و ده توله را نور کرم و پنج توله را نور مهر و یک توله
را نور جهانی و نصف آن را نورانی و ربع آنرا رواجی نام کردم - و آنچه از
جنس نقره سکه شد - صد توله را کوکب طالع و پنجاه توله را کوکب اقبال و
بست توله را کوکب مراد و ده توله را کوکب بخت و پنج توله را کوکب سعد و
یک توله را جهانگیری و نصفش را سلطانی و ربع آنرا نثاری و دهم حصه را
خیر قبول نامزد گردانیدم - و همچنین از مس نیز برین حساب سکه کرده هر یک را
بنامی معروف کردند - و بر مهرهائے صد توله و پنجاه توله و بست توله و ده
توله این ابیات آصف خان را فرمودم که نقش نمودند و بر یک روی
آن این بیت سکه شد بیت

بخط نور بر زر کلک تقدیر — رقم زد شاه نورالدین جهانگیر

و در فاصلۂ مصراعہا کلمہ و بر طرف دیگر این بیت کہ مشعر بر تاریخ سکہ است منقوش گشتہ بیت

شد چو خور زین سکہ نورانی جہان آفتاب مملکت تاریخ آن

و درمیان ہر دو مصرعہ ضرب مقام و سنہ ہجری و سنہ جلوس و سکہ نور جہانی کہ بعوض مہر معمول است و در وزن دہ دوازدہ زیادہ بران این بیت امیر الامراء قرار گرفت ۔ بیت

روی زر را ساخت نورانی برنگ مہر و ماہ شاہ نور الدین جہانگیر ابن اکبر بادشاہ

چنانچہ بر ہر روے یک مصرع نقش گشت و قید ضرب مقام و سنہ ہجری و سنہ جلوس شدہ ۔ سکہ جہانگیری نیز کہ در وزن دہ دوازدہ زیادہ است در برابر زر تو اعتبار شدہ بدستور نور جہانی مقرر گشت ۔ و وزن تولہ مطابق دو نیم مثقال معمول ایران و توران است ۔ تاریخہا بجہت جلوس من گفتہ بودند ہمہ را نوشتن خوش نیامد ہمین تاریخی کہ مکتوب خان داروغہ کتاب خانہ و نقاش خانہ کہ از بندہاے قدیم من است گفتہ بود اکتفا نمودم ۔ اشعار

صاحبقران ثانی شاہنشہ جہانگیر با عدل و داد بنشست بر تخت کامرانی

اقبال و بخت و دولت فتح و شکوہ و نصرت پیشش کمر بخدمت بستہ بشادمانی

سال جلوس شاہی تاریخ شد چو بنہاد اقبال سر بپاے صاحبقران ثانی

بفرزند خسرو یک لک روپیہ مرحمت شد کہ در بیرون قلعہ خانہ منعم خان

خانخانان را بجہت خود عمارت نماید* و ایالت و حکومت پنجاب را به سعید خان که از امرای معتبر و صاحب نسبت پدر من بود عنایت نمودم اصل او از طائفه مغل است پدران او در پیش پدران ما خدمت کرده اند - و در وقتِ رخصت چون مذکور میشد که خواجه سرایان او ستم پیشه اند و برزیردستان و مسکینان تعدی مینمایند باو پیغام فرستادم که عدالتِ ما از هیچ کس ستم بر نمیدارد و در میزانِ عدل خردی و کلانی منظور نیست - اگر بعد ازین از مردم او برکسے ظلم و تعدی رود گوشمال سبے التفاتی خواهد یافت* دیگر شیخ فرید بخاری که در خدمت پدر من میر بخشی بود خلعت و شمشیر مرصع لطف نموده بهمان خدمت مقرر داشتم - و بجہت سرفرازی او فرمودم که ترا صاحب السیف و القلم میدانم و مقیم را که پدر من در آخر عہد خود خطاب وزیر خانی داده بوزارت ممالک محروسه سرفراز ساخته بودند بہمان خطاب و منصب و خدمت ممتاز گردانیدم* و خواجگی فتح اللہ را نیز خلعت داده بدستور سابق بخشی ساختم* و عبدالرزاق معموری را با آنکه بے سببے و جہتے در ایام شاهزادگی خدمت مرا گذاشته نزد پدرم رفته بود بدستور قدیم بخشی ساخته خلعت دادم* و امین الدوله که در ایام شاهزادگی خدمت بخشی گری داشت و بے رخصتِ من گریخته بخدمتِ پدر بزرگوارم رفته بود نظر بر تقصیرات او نکرده خدمت آتش بیگی که در ملازمت پدرم داشت باو فرمودم* و ارباب خدمات و مہمات از

بیرونیان و درونیان بدستوریکه در خدمت پدر من بودند ہمہ را بحال خود گذاشتم
و شریف خان که از خورد سالگی با من کلان شده و درایام شاهزادگی او را خطاب
خانی داده بودم و در وقتیکه از اله آباد متوجه خدمت والد بزرگوار خود شدم
نقاره و تومان و توغ بدو مرحمت نموده بمنصب دو هزار و پانصدی او را سرفراز
نموده و حکومت و دارائی صوبه بهار و حل و عقد آن ولایت بقبضهٔ اختیار
او گذاشته بدان صوب مرخص گردانیده بودم پانزده روز از جلوس گذشته در چهارم
رجب سعادت ملازمت دریافت - از آمدن او خاطر بغایت فرحناک گشت
چراکه نسبت بندگی او بمن جائیست که او را بمنزلهٔ برادر و فرزند و یار و مصاحب
میدانم چون اعتماد کلی بر اخلاص و عقل و دانائی و کاردانی او داشتم او را
وکیل و وزیر اعظم ساخته بخطاب والای امیرالامرائی که در نوکرها خطابی
مافوق این نباشد و بمنصب پنجهزاری ذات و سوار سربلند گردانیدم - هرچند
منصب او گنجایش داشت که زیاده برین مقرر گردد و غایتهٔ خود بعرض رسانید
که تا از من خدمتی نمایانی بوقوع نیاید از منصب مذکور زیاده نخواهم گرفت
چون حقیقت اخلاص بندهای پدرم هنوز بواقعی ظاهر نگشته و از بعضی
تقصیرات و غلط بینی ها و اراده ناشائسته که مرضی درگاه خالق و پسند خاطر
خلائق نبود سر زده خود بخود شرمنده و شرمسار بودند - و با آنکه در روز جلوس
تقصیرات همه را عفو نموده با خود قرار داده بودم که بازخواست امور گذشته نشود

بنابر توہمے کہ در خاطر از ایشان قرار گرفتہ بود امیر الامرا را حافظ و نگہبان خود میدانستم - اگرچہ نگہبان جمیع بندہا اللہ تعالیٰ است - خصوصاً بادشاہان را کہ وجود ایشان باعث رفاہیت عالم است ٭ پدر او خواجہ عبد الصمد کہ در فن تصویر بے بدل زمان خود بود و از حضرت جنت آشیانی خطاب شیرین قلمی یافتہ در مجلس ہمایون ایشان رتبۂ مجالست و مصاحبت داشت و از مردم اعیان شیراز است والد بزرگوارم بنابر سبق خدمت عزت و حرمت او را بسیار میداشتند ٭ راجہ مان سنگہ را کہ از امراے معتبر و معتمد پدرم بود و او را درین خاندان عظیم الشان نسبتہا و وصلت ہا دست دادہ چنانچہ عمۂ او در خانۂ پدرم بود - و ہمشیرۂ او را من خواستہ بودم کہ خسرو و ہمشیرہ اش سلطان النسا بیگم کہ اولین فرزند من است ازو تولد یافت - بدستور سابق حاکم صوبۂ بنگالہ ساختم باآنکہ بجہت بعضی امور کہ واقع شدہ گمان این عنایت در حق خود نداشت بخلعت چارقب و شمشیر مرصع و اسپ خاصہ سرفراز ساختہ روانہ آن ولایت کہ جاے پنجاہ ہزار سوار است گردانیدم ٭ پدرش راجہ بھگوانداس و جد کلانش راجہ بہارامل نام داشت - اول کسے کہ از راجپوتان کچھواہہ شرف بندگی پدر من دریافت راجہ بہارامل بود و در راستی و درستی اخلاص و نسبت شجاعت از قوم خود امتیاز تمام داشت ٭ بعد از جلوس چون جمیع امرا با جمعیت ہاے خود در درگاہ حاضر بودند بخاطر رسید کہ این لشکر را در خدمت فرزند سلطان پرویز

برسر رانا که در عهد پدرم مکرراً افواج بر سر او تعین یافته بود و دفع او میسر نگشت باید فرستاد
در ساعت سعید فرزند مذکور را بخلعتهاے فاخره و کمر شمشیر مرصع و کمر
خنجر مرصع و تسبیح مروارید که با لعلهاے گرانبها در یک سلک بود و هفتاد و
و دو هزار روپیه قیمت داشت و اسپانِ عراقی و ترکی و فیلان نامے
سرفراز ساخته رخصت نمودیم ـ قریب بیست هزار سوار آماده مکمل با امرا
و سرداران عمده بدین خدمت متعین گشتند ـ اول آصف خان را که در عهد
پدرم از بندهاے مقرب بود و مدتے بخدمت بخشی گری قیام و اقدام نموده
و بعد ازان دیوان باستقلال شد نواخته از پایۂ امارت بمرتبۂ وزارت رسانیدم
و منصب اورا که دو هزار و پانصدی بود پنجهزاری ساخته اتالیق پرویز گردانیدم و
بخلعت و کمر شمشیر مرصع و اسپ و فیل اورا سربلند نموده حکم کردم که جمیع منصب
داران خرد و بزرگ از صلاح و صوابدید او بیرون نروند * عبدالرزاق معموری را
بخشی و مختار بیگ عموی آصف خان را دیوان پرویز ساختم * دیگر براجه جگناتهه
پسر راجه بهارامل که منصب پنجهزاری داشت خلعت و کمر شمشیر مرصع لطف
نمودم * دیگر رانا شنکر را که عموزادۂ رانا است و پدرم اورا خطاب رانائی داده
بودند و میخواستند که بهمراهی خسرو بر سر رانا فرستند و درهمان ایام شتقار شدند
خلعت و کمر شمشیر مرصع داده همراه نمودم * دیگر مادهو سنگه برادر زادۂ راجه
مان سنگه و راؤ بسال دربارے (باین اعتبار که همیشه در درگاه حاضر میبودند

و از راجپوتان سیکھاوٹ و از بندہ ہائے معتمد پدرم بودند علم عنایت شد
و این ہر دو بمنصب سہ ہزاری سرفراز بودند* دیگر شیخ رکن الدین افغان
کہ اورا در ایام شاہزادگی شیرخان خطاب دادہ بودم از پایۂ پانصدی بمنصب
سہ ہزار و پانصدی ممتاز ساختم۔ شیرخان صاحب قبیلہ و بغایت مردانہ است
در نوکری او زیک دستش بشمشیر افتادہ بود* دیگر بہ شیخ عبدالرحمن
پسر شیخ ابوالفضل و مہاسنگہ نبیرۂ راجہ مان سنگہ و زاہد خان پسر صادق
خان و وزیر جمیل و قراخان ترکمان کہ ہر کدام بمنصب دو ہزاری امتیاز
دارند خلعت و اسپ ہا یافتہ مرخص گشتند* دیگر منوہر کہ از قوم کچھواہیان
سیکھاوٹ است و پدر من در خورد سالی باو عنایت بسیار میکردند فارسی
زبان بودہ با آنکہ ازو تا بآدم ادراک فہم ہیچ یکے از قبیلہ او نمیتوان کرد خالی
از فہمے نیست و شعر فارسی میگوید این بیت ازوست **بیت**

غرض ز خلقتِ سایہ ہمین بود کہ کسے   بنورِ حضرتِ خورشید پاے خود ننہد

بدان صوب رخصت یافت* اگر تفصیل مجموع منصب داران و بندہ ہائیکہ
درین خدمت تعین یافتہ اند و حالت و نسبت و منصب ہر یک مذکور گردد
سخن بدور و دراز خواہد کشید۔ بسیارے از نزدیکان و خدمت گاران نزدیک
و امرازادگان و خانزادگان و راجپوتانِ کارطلب درین خدمت بخواہش
خود با التماس ہمراہی نمودند۔ و یکہزار احدے کہ عبارت از یکہ ہا است نیز

متعین گشت۔ مجملاً فوجے ترتیب یافت کہ اگر توفیق رفیق شان گردد با ہر یک از سلاطین صاحب اقتدار مخاصمت و منازعت توانند نمود

ابیات

سپاہے فراز آمد از ہر کران — برزم از یلان جہان جانستان
نہ از مرگ شان بیم بر تیغ تیز — نہ از آب باک و نہ ز آتش گریز
بمردی یگانہ بکوشش گروہ — بر زخم سندان بر حملہ کوہ

چون در ایام شاہزادگی بنا بر کمال احتیاط مہر اوزک خود را بامیر الامرا سپردہ بودم و بعد از رخصت نمودن او بصوبہ بہار بپرویز سپردم۔ الحال کہ او بجدمت رانا مرخص گشت بدستور قدیم بامیر الامرا حوالہ شد۔ پرویز از صبیۂ صاحب جمال زینخان کوکہ کہ در نسب ہمسنگ مرزا عزیز کوکہ بود در سال سی و چہارم از جلوس حضرت عرش آشیانی در بلدۂ کابل بعد از دو سال و دو ماہ از ولادت خسرو تولد یافت * بعد ازان کہ بعضی فرزندان متولد شدند رحمت ایزدی ایشان را دریافت * از کرمسے کہ از دودمان راٹھور است دخترے بوجود آمد بہار بانو بیگم نام۔ و از جگت گسایین دختر موٹھ راجہ سلطان خرم در ستہ سی و شش از جلوس ہمایون والد بزرگوارم مطابق سنہ نہصد و نود و نہ ہجری در بلدۂ لاہور عالم را بوجود خود خرم ساخت رفتہ رفتہ بحسب سن در احوال او ترقیات ظاہر گشت خدمت والد بزرگوارم از ہمہ

فرزندان بیشتر میکرد و ایشان اند و از خدمت او بسیار راضی و شاکر بودند و ہمیشہ سفارش بمن میکردند۔ و بارہا میفرمودند کہ اورا بفرزندان دیگر تو ہیچگونہ نسبتے نیست و این را فرزند حقیقی خود میدانم ﴿ بعد ازانکہ بعضی فرزندان تولد یافتہ در اوان صبی برحمت ایزدی پیوستند ﴿ درعرض یک ماہ دو پسر از خواصان تولد یافتند یکے را جہاندار۔ دیگرے را شہریار نام نہادم ﴿ درہمین ایام عرضداشت سعید خان مبنی بر رخصت مرزا غازی کہ از حاکم زادہ ہائے ولایت ٹھٹھ بود رسید۔ فرمودم کہ چون پدر من ہمشیرۂ اورا بفرزند خسرو نامزد نمودہ اند انشاء اللہ تعالی چون این نسبت بوقوع آید اورا رخصت خواہم نمودہ ﴿ پیش از بادشاہ شدن بیک سال بخود قرار دادہ بودم کہ در شب جمعہ مرتکب خوردن شراب نشوم از درگاہ الہی امیدوارم کہ تا حیات باقی باشد مرا بدین قرارداد استقامت بخشد ﴿ بیست ہزار روپیہ بمرزا محمد رضا سبزواری دادہ شد کہ بفقرا و ارباب احتیاج دہلی تقسیم نماید ﴿ وزارت ممالک محروسہ از قرار مناصفہ بخان بیگ کہ او را در ایام شاہزادگی بخطاب وزیر الملکی سرفراز ساختہ بودم بوزیر خان تفویض نمودم۔ و شیخ فرید بخاری را کہ چہار ہزاری بود پنجہزاری کردم ﴿ رامداس کچھواہہ را کہ از رعایت یافتہ ہائے پدر من بود و منصب دوہزاری داشت بسہ ہزاری سرفراز ساختم ﴿ و بہ میرزا رستم پسر میرزا سلطان حسین پسرزادۂ شاہ اسمٰعیل حاکم قندہار و عبد الرحیم خانخانان ولد بیرم خان و ایرج و داراب پسران او۔

و دیگر امرای تعینات دکن خلعتها فرستادم * و برخوردار پسر عبدالرحمن مویدبیگ
را چون بطلب بدرگاه آمده بود حکم نمودم که بجاگیر خود معاودت نماید شعر
از ادب دور است رفتن بطلب در بزم شاه   ورنه پای شوق را مانع در و دیوار نیست
یک ماه از جلوس همایون گذشته لاله بیگ که در آوان شاهزادگی خطاب
باز بهادری یافته بود سعادت ملازمت دریافت منصب او که هزار و پانصدی
بود بچهار هزاری قرار یافته بصاحب صوبگی صوبهٔ بهار سرفراز گردید و بیست هزار
روپیه باو عنایت نمودم - باز بهادر از خاص بندهٔ خیلان سلسلهٔ ماست
پدرش نظام نام داشت و کتابدار حضرت جنت آشیانی بود * کیشوداس
مارو را که از راجپوتان ولایت میرتھ است و در اخلاص از اقران خود
بیشی دارد بمنصب هزار روپیه و پانصدی از اصل و اضافه سرفراز ساختم *
بعلما و دانایان اسلامیه فرمودم که مفردات اسمای الهی را که در یاد گرفتن
آسان باشد جمع نمایند تا آن را ورد خود سازم * و در شبهای جمعه با علما و
صلحا و درویشان و گوشه نشینان صحبت میدارم * چون قلیچ خان که از بنده
های قدیم دولت والد بزرگوارم بود بدارائی و حکومت صوبه گجرات تعین
یافت یک لکھ روپیه مدد خرچ دعا گویان با مرحمت نمودم * و میران صدر
جهان را که از ایام طفولیت در وقتیکه درس چهل حدیث در خدمت شیخ
عبدالغنی که ذکر احوال او در اکبرنامه بتفصیل مذکور است میخواندم و او را بمنزلهٔ خلیفه

خود میدانستم تا امروز در مقام اخلاص و یکجهتی بود از منصب دو هزاری بمنصب
چهار هزاری رسانیدم - در ایام شاهزادگی قبل از وقوع بیماری والد بزرگوارم
و در ایام بیماری ایشان که رای ارکان دولت و امرای ذی شوکت
متزلزل گشته هر یک را سودائی در خاطر قرار گرفته بود میخواستند که باعث امری
گردند که بجز خرابی دولت نتیجه نداشته باشد در تردد و خدمتگاری و جانسپاری
تقصیرے نکرد * عنایت بیگ را که در دولت پدرمن مدتهاے مدید دیوان
بیوتات بود و منصب هفتصدی داشت بجاے وزیرخان وزیر [نصف]
ممالک محروسه ساخته بخطاب والاے اعتماد الدوله و منصب هزار و
پانصدی بهره مند ساختم * و وزیرخان را بدیوانی صوبهٔ بنگاله و قرار جمع
انجامعین ساختم * بیرداس را که در ایام پدرم خطاب راے رایان
یافته بود راجه بکرماجیت که از راجه هاے معتبر هندوستان بود و رصد نجوم هند
در عهد او بسته شده است خطاب داده میر آتش خود ساختم - و حکم کردم که
همیشه در توپخانهٔ رکاب پنجاه هزار توپچی و سه هزار ارابهٔ توپ مستعد و آماده
سرانجام نماید - بکرماجیت مذکور از طائفه کهتریان است - در خدمت پدر
من از منشیگری فیلخانه بدیوانی و مرتبه امرائی رسید خالی از توشهٔ سپاهگری و
مدبری نیست * پیرم بیرخان اعظم را که دو هزاری بود دو هزار و پانصد ساختم *
چون ارادهٔ خاطر آن بود که اکثر بنده هاے اکبری و جهانگیری بمنصبهاے

مطلب خود کامیاب گردند بہ بخشیان حکم نمودم کہ ہرکس وطن خود را بجاگیر

خود میخواسته باشد بعرض رسانند تا مطابق توره و قانون چنگیزی آن

محال بموجب آل تمغا بجاگیر او مقرر گردد و از تغیر و تبدیل ایمن باشد ٭

آبا و اجداد ما بہرکس جاگیرے بطریق ملکیت عنایت میکردند. فرمان آنرا

بمہر آل تمغا کہ عبارت از مہریست کہ بشنجرف میزده مزین میساختہ اند۔ من

فرمودم کہ جاے مہر را طلا پوش ساختہ مہر مذکور را بران نهند۔ و اکنون تمغا

نام نہادم ٭ میرزا سلطان پسر میرزا شاهرخ نبیرهٔ میرزا سلیمان کہ از فرزندزاده ہاے

میرزا سلطان ابوسعید است و مدتها حاکم بدخشان بود از دیگر پسران او برگزیده

و از پدر بزرگوار خود التماس کرده گرفته در خدمت خود کلان ساختہ ام و او را در

جرگہ فرزندان خود میشمارم بمنصب ہزاری سرفراز ساختم ٭ بهاؤ سنگه پسر راجه

مان سنگه را کہ قابل ترین اولاد اوست بمنصب ہزار و پانصدی از اصل و

اضافہ ممتاز گردانیدم ٭ زمانہ بیگ پسر غیور بیگ کابلی را کہ از خردسالی بخدمت

بار من میکرد و در ایام شاهزادگی از پایهٔ احدی بمنصب پانصدے

رسیده بود خطاب مهابت خانی داده بمنصب ہزار و پانصدی امتیاز

بخشیدم۔ و خدمت بخشی گری شاگردپیشه بدو مقرر گشت ٭ راجه نرسنگه

دیو از راجپوتان بندیله کہ رعایت یافته من است و در شجاعت و نیکذاتی

از امثال و اقران خود امتیاز تمام دارد بمنصب سه ہزاری سرفرازی یافت

وباعث ترقی و رعایت او آن شد که در آواخر عہد پدر بزرگوارم شیخ ابو الفضل را که از شیخ زادہای ہندوستان بمزیت فضل و دانائی امتیاز تمام داشت و ظاہر خود را بزیور اخلاص آراستہ بقیمت گرانسنگ بپدرم فروختہ بود از صوبۂ دکن طلب داشتند و چون خاطر او بمن صاف نبود ہمیشہ در ظاہر و باطن سخنان مذکور میساخت۔ و درین ایام کہ بنابر افساد فتنہ انگیزان خاطر مبارک والد بزرگوارم فی الجملہ از من آزردگی داشت یقین بود کہ اگر دولت ملازمت دریابد باعث زیادتی آن غبار خواہد گشت و مانع دولت مواصلت گردیدہ کار بجاے خواہد رسانید کہ بضرورت از سعادت خدمت محروم باید گردید۔ چون ولایت نرسنگہ دیو بر سر راہ او واقع بود و دران ایام در جرگۂ متمردان جا داشت باو پیغام فرستادم کہ اگر سر راہ بران مفسد فتنہ انگیز گرفتہ او را نیست و نابود سازد رعایت ہاے کلی از من خواہد یافت۔ توفیق رفیق او گشتہ در حینیکہ از حوالی ولایت او میگذشت راہ بر او بست۔ و باندک تردد مردم او را پریشان و متفرق ساختہ او را بقتل آورد و سر او را در الہ آباد نزد من فرستاد۔ اگرچہ ہمین معنی باعث آزردگی خاطر اشرف حضرت عرش آشیانی گردید غایتہ این کار کرد کہ من بے ملاحظہ و دغدغۂ خاطر عزیمت آستان بوس درگاہ پدر خود کردم و رفتہ رفتہ آن کدورت ہا بصفا مبدل گردید۔

منتخب از رقعاتِ عالمگیری

رقعہ ۱ فرزندِ عالیجاہ محمد اعظم حفظہ اللہ تعالیٰ وسلّم ظاہرا در سواری فیلے جلد و تند میرانند۔ چنانچہ سید سائبان بردار ایشان از پا در افتاد و زندگی را جواب داد۔ مدتے در حضور بی حضور ماندہ طریقِ سواری دیدہ اند چرا خلاف آن پسندیدہ اند۔ **بیت**

آہستہ خرام بلکہ مخرام زیرِ قدمت ہزار جانست

رقعہ ۲ فرزندِ عالیجاہ۔ باظہارِ جاسوسان معلوم شد کہ شاہ راہ از بہادر پور تا خجستہ بنیاد خالی از مخاطرہ نیست قطاع الطریقان مال بیوپاریان و مسافرین بغارت می برند۔ و متردّدین بامنیت نمیتوانند آمدورفت نمود۔ ہرگاہ در قربِ لشکرِ ما و شما این حال بودہ باشد وائے برحالِ طرقِ دور دست معلوم میشود کہ منہیان اخبارِ معتبر بآن فرزند نمی رسانند ازانجا کہ غفلت و بے پروائی خلافِ طریقِ ریاست و جہانبانی نیست کاتبانِ جدید تہدید تعین نمایند۔ و عملہ و فعلۂ پیشین را بسزا رسانند۔ فوجی مستعد مقرر سازند کہ استیصال مفسدان از بیخ و بن کردہ شاہراہ از شرِ جماعۂ حرامیان پاک سازند۔ ننگِ بدعملی تا کے گوارا توان کرد **بیت**

من نمیگویم زیان کن یا بفکرِ سود باش ای ز فرصت بیخبر در ہر چہ باشی زود باش

رقعه ۳۳ فرزند عالیجاه - یاد داریم که روزی بخدمت میان عبداللطیف قدس سرهٗ الشریف رفتیم - و در اثنای کلام گفتیم اگر اجازت باشد چند ده از مضافات گهرکون برای مصارف خانقاه مقرر کرده شود این دو مصرع بر زبان صدق ترجمان راندند - بیت

شاه ما را دِه دهد منت نهد رازقِ ما رزق بے منت دهد

گفتیم همچنین است - اما تقدیم خدمت فقرا و اهل الله برای خیر و برکت دنیوی و عافیت خود و حصول دعای مزید نعمت و دولت است نه برای نمود منت - گفتند اگر فی الحقیقت از تصمیم ارادهٔ باطن نیت خیر است نصف غلات از حصهٔ رعایا بگیرند بلکه به مظلومان محنت کش زیاده ازان بگذارند - و ادرار و وظیفه برای گوشه نشینان متوکل که زبان سوال بسته در بیابانها و زوایای ویران مسکن دارند مقرر سازند - و بداد مظلومان نوعی برسند که حق کسے تلف نشود و دست اقویا از حال ضعفا کوتاه باشد - بتقریب نالش سکنه چکله کوڑا این نقل بیاد آمد که بے اختیار بآن فرزند قلمی شد - والدعا -

رقعه ۳۴ فرزند عالیجاه - داروغهٔ توپخانه و دیوانخانه را فوجدار نواح احمد آباد کرده اند - و او تهانجات بخویشان و اقربای مردار خوار سپرده مستغیثان بجماعت داروغهٔ مذکور بعدالت آن فرزند بار نمی یابند و جمعی مال مردم خوار

بی‌فیق دامادش شده خلق الله را ایذا میدہند- حیرانم که در وقت
جزاے اعمال چہ جواب خواہید داد حق سبحانه و تعالیٰ عادل است- اگر
ظالم را بکار فرمائیم ہر عذابے که از ظالم ماموربرما آید عدل است و بآن
سزاواریم- که ظالم را زور دادن و بداد داد خواه نرسیدن در معنی خود مجوز
ظلم بودن است- بیت

گندم از گندم بروید جو ز جو   از مکافات عمل غافل مشو

رقعه ۵- فرزند عالیجاه- مثل زاہده بانو ضعیفه بیچاره تا کے بحال تباه و
محروم خواہد بود- برما و شما حقے دارد- نواسهایش انچه کردند نتیجه آن دیدند
متلف حق ہیچ حال نباید بود- یاد داشته باشند روزیکه فیل فتح جنگ خان
بران فرزند حمله آورد میر بہو چه کار رستمانه کرد- فیل را از شوخی باز داشت
و خلعت عنایت ما نگرفت- که حق خانه زادی بجا آوردم مزد چرا بگیرم
براے خدا و خاطر ما سینه را از کینه دیرینه پردازند و آن ضعیفه را که غیر شما
دیگرے ندارد مشمول عواطف سازند- بیت

قدیمان خود را بیفزاے قدر   که ہرگز نیاید ز پرورده غدر

رقعه ۶- فرزند عالیجاه- روزے سعدالله خان در حضور بدیر آمد- اعلیٰ حضرت
سبب پرسیدند عرض کرد که فقرهٔ چند در بیاضی بنظر آمده بود نقل بر
میداشتم تا بعرض رسانم- قیام بنیان سلطنت از عدالت- افزائش ملک

ومال از شجاعت وسخاوت صحبت داشتن با علما وفضلا ومحترز بودن از قرب جهلا نشانِ عقل است- عامل بودن بر عقائد ومستقل ماندن در عینِ شدائد- مقصر نبودن در امورِ دنیوی از تدبیر- راضی وشاکر ماندن بر تقدیر- دیر پائیِ خاندان از ترحم نمودن بر یتیمان- وغفلت نورزیدن از کامروائیِ محتاجان- انصرام امورِ مملکت نهادن بر صلاح وصوابدید وزرا- مظفر ومنصور بودن باستمدادِ همتِ فقرا- تندرست ماندن بہ نیتِ ازالہ دردِ دردمندان- امیدِ رحمت داشتن از جنابِ حق بعفوِ جرائم مجرمان آن حضرت خیلے محظوظ شده بوسہ بر پیشانیِ خانِ مبرور دادند- و آخر روز چند تھان محمودی زردوزی یکرنگ بخانِ مذکور مرحمت فرمودند- خواستیم کہ تنہا متلذذ نباشیم بآن فرزندِ دلبند هم نوشتیم- توفیقِ عمل بہ همگنان رفیق باد

رقعہ بنامِ فرزندِ عالیجاه- ظاهرا ایشان یک ماه طرف دریائے غل در صیدِ کلنگ بسر بردند- اگرچہ شکار شغلیست کہ هم تماشا وهم لذتِ غذا میدهد فاما در صورتِ فراغ از سرانجام امورِ متعلقہ کہ بمنزلۂ فرائض توان گفت خوشنما وخوش آینده تر است خصوصًا ادائے حقوقِ ریاست کہ شرعًا وعرفًا واجب آمده وخبر بازپرس آن از احادیثِ معتبره وتواریخ مشتهره وغیره وکتب سیر یافتہ میشود بر جمیع کارہا مقدم باید دانست شما را از تمشیتِ امورِ یک صوبہ اگر اطمینانے حاصل شده باشد بہ تنظیم و

تنسیق معاملات متعلقۂ خان جہان و عاقل خان و شجاعت خان و محمد بیگ چرا نمی پردازید۔ شمارا ذوق صید افگنی و مارا شوق قلاع شکنی و خرس بچگان را گرفتنی۔ ہیہات معاش کجا و معاد کو بیت

ہر یکے ناصح برائے دیگران ناصحِ خود یافتم کم در جہان

عمر بہ بطالت میگذرد و کارے از دست نمی آید۔ فردا خدا را چہ جواب باید داد مصرع کریما بہ بخشائے بر حال ما

رقعہ۔ فرزندِ عالیجاہ۔ اگرچہ آن فرزندِ جوان مشتاق پدرِ پیر نیستند۔ اما پدرِ پیر مشتاق پسرِ جوان است ع بیاؤ از دلِ ما کوہہائے غم بردار

رقعہ۔ فرزندِ عالیجاہ۔ محمد انور سوداگر بتصدیت بنادر اصلا مناسبت ندارد و این معنی بہ ہمان می ماند کہ دزد را پاسبان کردن باکمال فہم و ذکا و طبع رسا چنین تجویز بیجا آیندہ بعمل نیاید

رقعہ۔ فرزندِ عالیجاہ۔ جانا عزیزا چند فقرہ از بیاضِ اعلی حضرت خوش آمد باقتضائے شفقتِ قلبی بے اختیار بآن فرزندِ دلبند نوشتیم کہ تنہا متلذذ نباشیم چندین چیز بہترینِ اعمال است۔ رو ندادن بمردم بد۔ نرنجیدن بعدم حصولِ مقصد۔ نرنجانیدن مردم خوب مزاج۔ نخواستن باکمال احتیاج صحبت داشتن با اہلِ معاد۔ جستجو کردن قابلان با استعداد۔ بار ندادن پیش خود بمردم جہال۔ دادن بارباب استحقاق بقدر توفیق پیش از سوال۔ کرم داشتن

ہل فضل مصروف نمودن مزاج بعدل میل بکردن باقوالِ غیر عقائد۔ بیخبر بودن از احوالِ متوکلان بےمکائد غنیمت دانستن وجود یگانگان کہ بیگانہ از خلق باشند۔ پیش داشتن جمعے کہ مصالحِ امورِ دنیا و عقبیٰ بوند۔ درین عصر ہم مردم خوب بسیار اند اما دلِ متفحص و توفیقِ پیش آوردنِ آنہا کو۔ ظاہرا بعد چندی بدتر ازین خواہد شد

من ز وضعِ زمانہ در فکرم　　کہ مبادا ازین بتر گردد

شما کہ داعیۂ جہانبانے دارید۔ بجوئید و بخواہید و بگیرید و نگاہدارید۔

رقعہ [۱۱] فرزند عالیجاہ۔ در احمد آباد میر عربِ درویش را دیدہ اند۔ البتہ باز بر تسلیم وسلام این شرمندۂ عقبیٰ و طالب دنیا را ابلاغ نمایند۔ و خیر عواقب امور و سلامتِ ایمان از دل و جان مسئلت کنند و بگویند۔ کہ نزدیکے باجل و دوری از حسن عمل عمر این غافل بیحاصل گذشت و قدری کہ ماندہ نیز لا حاصل میرود قدم حیات بیش رو فکرِ نجات پس ہر۔ **بیت**

انچہ ما کردیم برخود ہیچ نابینا نکرد　　درمیانِ خانہ گم کردیم صاحب خانہ را

رقعہ [۱۲] فرزند عالیجاہ پسرانِ شمشیر خان چرا جدا شدند استعفاے آنہا بے سببے نخواہد بود۔ قدما را بانک حرف بر انداختن و از جدیدان توقع کار داشتن محض بے معنی آفتاب مشرق بدیوار و ایشان درچنین خیال ہر حال اگر در حضور اقدس بیایند و منصب پادشاہی اختیار نمایند مضائقہ ندارم

رقعه فرزند عالیجاه بیت

همنشین تو از تو به باید تا ترا عقل و دین بیفزاید

از دیر باز مسموع میشود که در محالات تیول شما ظلم صریح بعمل می آید مظلوم بیچاره که تا بوالی نرسد و او رفع ظلمه از سر آن بکند مظلمه در دیوان قضا بنام والی عامل بنویسند بخشی دوم را اینقدر اختیار دادن و اعتبار افزودن که دیگری را در کار او مجال عرض نباشد چه معنی دارد- اگرچه استقلال آدم کار هر قدر باید افزود بجا است- فاما فاعل مختار ساختن و بجزیات ساخته او نپرداختن محض بیجا رباعی

با بد منشین و باش بیگانهٔ او در دام افتی اگر خوری دانهٔ او

تیر از رخ راستی کمان کج دید بنگر که چگونه جست اگر خانهٔ او

بیت

بترس از آه مظلومان که هنگام دعا کردن اجابت از در حق بهر استقبال می آید

فرمان [۱۴] بنام پادشاهزادهٔ سوم سلطان محمد کام بخش که در وقت آخرین صادر فرمودند- فرزند من جگربند من- در عالم اختیار هرچند برضاے الهی نصیحت کردم و زیاده از امکان وصایا نمودم چون خواست الهی نبود بگوش رضا کسی نشنیدند حالا که از همه بیگانه میروم بر بے بضاعتے شما ترحم دارم اما چه فائده عذاب و گناه هرچه کردم ثمرهٔ آن با خود میبرم- عجیب قدرت

است که آمدم تنها و میروم با این قافلہ۔ تپ اگرچہ دوازدہ روز مرافقت داشت لیکن تاب نیاوردہ گذاشت۔ ہرجا نظر میکنم جز خدا بنظر نمی آید اندیشہ لشکریان و لشکر نظر بر وبال آخرت موجب ملالت خاطر شد از خود خبرم نیست گناہ بسیار کردم نمیدانم بچہ عذاب گرفتار خواہم شد۔ حراست بندگان اگرچہ رب العالمین خواہد کرد اما بر مسلمانان و فرزندان ہم اہم است حفظ و احتیاطِ بندگانہا بحسب ظاہر ضرور۔ عالیجاہ ہم نزدیک است۔ آنچہ لازم بود در حق شما گفتہ ام او ہم بجان و دل قبول داشتہ نشود کہ مسلمانان کشتہ شوند و وبال بر گردنِ این ناکارہ بماند شمار او فرزندان شمارا بہ خدا می سپارم و خود رخصت می خواہم حالتِ اضطراب است۔ بہادر شاہ در جائیکہ بود ہست۔ و فرزند زادۂ عظیم الشان نزدیک بہندوستان آمدہ و فرزند زادۂ بہادر در نواحی گجرات۔ حیاۃ النسا چیزے از روزگار ندیدہ ملول است و احوال بیگم بیگم داند۔ اودی پوری والدۂ شما در بیماری با من بودہ ارادۂ رفاقت دارد۔ خانہ زادان و مردمان حضور ہرچند گندم نمای جو فروش اند باید برفق و مدارا و بے پروائے کار گرفت پا باندازۂ روا دراز کشید۔ والسلام ؎

انتخاب بوستان

باب چهارم در تواضع

زخاک آفریدت خداوند پاک	۱	پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص وجهان سوز وسرکش مباش	۲	زخاک آفریدندت آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک	۳	به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو این سرفرازی نمود آن کمی	۴	ازین دیو کردند۔ ازان آدمی

۲ حکایت درین معنی

یکے قطرہ باران زابری چکید	۱	خجل شد چو پہنائے دریا بدید
کہ جائیکہ دریاست من کیستم	۲	گر او ہست حقا کہ من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید	۳	صدف در کنارش بجان پرورید
سپہرش بجائے رسانید کار	۴	کہ شد نامور لؤلوے شاہوار
بلندی بدان یافت کو پست شد	۵	در نیستی کوفت تا ہست شد

۳۔ حکایت در معنی نظر مردان حق در خویشتن بحقارت

جوانی خردمند پاکیزہ بوم	۱	ز دریا برآمد بہ دربند روم

در و فضل دیدند و فقر و تمیز ۲ نہادند رختش بجاے عزیز

مہ صالحان گفت روزی بمرد ۳ کہ خاشاکِ مسجد بیفشان و گرد

ہمان کین سخن مردِ رہرو شنید ۴ برون رفت و بازش کس آنجا ندید

برآن حمل کردند یاران و پیر ۵ کہ پرواے خدمت ندارد فقیر

دگر روز خادم گرفتش بہ راہ ۶ کہ ناخوب کردی بہ راے تباہ

ندانستی اے کودکِ خودپسند ۷ کہ مردان ز خدمت بجایٔ رسند

گرستن گرفت از سرِ صدق و سوز ۸ کہ اے یارِ جان پرور و دل فروز

نہ گرد اندران بقعہ دیدم نہ خاک ۹ من آلودہ بودم دران جای پاک

گرفتم قدم لاجرم بازپس ۱۰ کہ پاکیزہ مسجد بہ از خاک و خس

طریقت جز این نیست درویش را ۱۱ کہ افگندہ دارد تنِ خویش را

بلندیت باید تواضع گزین ۱۲ کہ این بام را نیست سلم جز این

سہ حکایت سلطان بایزید بسطامی قدس اللہ سرہٗ در تواضع

شنیدم کہ وقتی سحرگاہِ عید ۱ ز گرمابہ آمد برون بایزید

یکے طشتِ خاکسترش بے خبر ۲ فرو ریختند از سراے بسر

ہمی گفت ژولیدہ دستار و موی ۳ کفِ دست شکرانہ مالان بروی

کہ اے نفس من درخورِ آتشم ۴ بخاکسترے روی درہم کشم

بزرگان نکردند در خود نگاه	۵	خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست	۶	بلندی بدعوی و پندار نیست
قیامت کسے بینی اندر بهشت	۷	که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
تواضع سر رفعت افرازدت	۸	تکبر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تند خوے	۹	بلندیت باید بلندی مجوے

۵- گفتار در عُجب و عاقبت آن و شکستگی و برکت آن

ز مغرور دنیا رهِ دین مجوے	۱	خدا بینی از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان	۲	بچشم حقارت نگه در کسان
گمان کے برد مردم هوشمند	۳	که در سرگرانی است قدر بلند
ازین نامور تر محلے مجوے	۴	که خوانند خلقت پسندیده خوے
نگه چون توئی بر تو کبر آورد	۵	بزرگش نه بینی بچشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان	۶	نمائی که پیشت تکبر کنان
چو استادهٔ بر مقام بلند	۷	بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده در آمد ز پاے	۸	که افتادگانش گرفتند جاے
گرفتم که خود هستی از عیب پاک	۹	تعنت مکن بر من عیب ناک
یکے حلقهٔ کعبه دارد بدست	۱۰	یکے در خراباتی افتاده مست

گر آن را بخواند که نگذاردش	۱۱	ور این را براند که باز آردش
نه مستظهر است این به اعمال خویش	۱۲	نه آن را در تو به بسته است پیش

۶ حکایت عیسی علیه السلام و عابد پارسا

شنیدستم از راویان کلام	۱	که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود	۲	به جهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامهٔ سخت دل	۳	ز ناپاکی ابلیس ازوی خجل
بسر برده ایام بی حاصلی	۴	نیاسوده تا بود ازوی دلی
سرش خالی از عقل و پر از احتشام	۵	شکم فربه از لقمه های حرام
به ناراستی دامن آلودهٔ	۶	به ناداشتی دوده اندودهٔ
نه پایی چو بینندگان راست رو	۷	نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلائق نفور	۸	نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته	۹	جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعم براند	۱۰	که در نامه جای نبشتن نماند
گنهگار و خود رای و شهوت پرست	۱۱	به غفلت شب و روز مخمور و مست
شنیدم که عیسی در آمد ز دشت	۱۲	به مقصورهٔ عابدی برگذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت نشین	۱۳	بپایش در افتاد سر بر زمین

گنهگار برگشته اختر ز دور | ۱۴ | چو پروانه حیران در ایشان ز نور
تأمل بحسرت کنان شرمسار | ۱۵ | چو درویش در دست سرمایه‌دار
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز | ۱۶ | ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ | ۱۷ | که عمرم به غفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز | ۱۸ | به دست از نکوئی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی | ۱۹ | که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد | ۲۰ | که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان‌آفرین | ۲۱ | که گر با من آید فبئس القرین
درین گوشه نالان گنهکار پیر | ۲۲ | که فریاد حالم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش | ۲۳ | روان آب حسرت به شیب برش
وزان نیمه عابد سر پر غرور | ۲۴ | ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست | ۲۵ | نگون بخت نادان چه همجنس ماست
بگردن به آتش در افتاده‌ای | ۲۶ | به باد هوا عمر در داده‌ای
چه خیر آمد از نفس تردامنش | ۲۷ | که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش | ۲۸ | به دوزخ برفتی پس کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش | ۲۹ | مبادا که در من فتد آتشش
به محشر که حاضر شود انجمن | ۳۰ | خدایا تو با او مکن حشر من

درین بُد که وحی از جلیل الصفات ۳۱ در آمد به عیسی علیه الصلوات

که گر عالم است آن وگر دون جهول ۳۲ مرا دعوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز ۳۳ بنالید بر من بزاری و سوز

به بیچارگی هر که آید برم ۳۴ نیندازمش ز آستان کرم

عفو کردم از وی عملهای زشت ۳۵ در آرم به فضل خودش در بهشت

وگر عار دارد عبادت پرست ۳۶ که در خلد با وی بود هم نشست

بگو ننگ ازو در قیامت مدار ۳۷ که آن را به جنت برند این به نار

که آن را جگر خون شد از سوز و درد ۳۸ گر این تکیه بر طاعت خویش کرد

ندانست در بارگاه غنی ۳۹ که بیچارگی به ز کبر و منی

کرا جامه پاک ست و سیرت پلید ۴۰ در دوزخش را نباید کلید

برین آستان عجز و مسکینیت ۴۱ به از طاعت و خویشتن بینیت

چو خود را ز نیکان شمردی بدی ۴۲ نمی گنجد اندر خدائی خودی

اگر مردی از مردی خود مگوی ۴۳ نه هر شهسواری بدر برد گوی

پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست ۴۴ که پنداشت چون پسته مغزی دروست

ازین نوع طاعت نیاید بکار ۴۵ برو عذر تقصیر طاعت بیار

نخورد از اطاعت بر آن بیخرد ۴۶ که با حق نکو بود و با خلق بد

سخن ماند از عاقلان یادگار ۴۷ ز سعدی همین یک سخن یاد دار

گنهگارِ اندیشه ناک از خدای	۴۸	به از پارسائے عبادت نمای

۷ حکایت دانشمند درویش و قاضی متکبر

فقیہے کہن جامۂ تنگ دست	۱	در ایوان قاضی بہ صف برنشست
نگہ کرد قاضی درو تیز تیز	۲	معرف گرفت آستینش کہ خیز
ندانی کہ برتر مقام تو نیست	۳	فروتر نشین یا برو یا بایست
بجاے بزرگان دلیری مکن	۴	چو سرپنجہ ات نیست شیری مکن
نہ ہر کس سزاوار باشد بصدر	۵	کرامت بہ جاہست و منزل بقدر
دگر رہ چہ حاجت بہ پند کس است	۶	ہمین شرمساری عقوبت بس است
بہ عزت ہر آن کو فروتر نشست	۷	بخواری نیفتد ز بالا بہ پست
چو آتش برآورد درویش دود	۸	فروتر نشست از مقامی کہ بود
فقیہان طریقِ جدل ساختند	۹	لِمَ و لا نُسلّم در انداختند
گشادند برہم در فتنہ باز	۱۰	بہ لا و نعم کردہ گردن فراز
تو گفتی خروسان شاطر بہ جنگ	۱۱	فتادند باہم بہ منقار و چنگ
یکے بیخود از خشمناکے چو مست	۱۲	یکے بر زمین میزدی ہر دو دست
فتادند در عقدۂ پیچ پیچ	۱۳	کہ در حلّ آن رہ نبردند ہیچ
کہن جامۂ در صفِ آخرین	۱۴	بہ غرّش در آمد چو شیرِ عرین

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
که برهان قوی باید و معنوی	۱۵	نه رگهای گردن به حجت قوی
مرا نیز چوگان حرف است و گوی	۱۶	بگفتند از نیک دانی بگوی
به کلک فصاحت بیانی که داشت	۱۷	به دلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت به معنی کشید	۱۸	قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین	۱۹	که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند	۲۰	که قاضی چو خر در خلاب بماند
برون آمد از طاق و دستار خویش	۲۱	به اکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم	۲۲	به شکر قدومت نپرداختم
دریغ آمدم با چنین مایهٔ	۲۳	که بینم ترا در چنین پایهٔ
معرف به دلداری آمد برش	۲۴	که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور	۲۵	منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران	۲۶	به دستارچه گزم - سرگران
چو مولام خوانند و صدر کبیر	۲۷	نمایند مردم به چشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال	۲۸	گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز	۲۹	نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد به چیز	۳۰	کدو سر بزرگ است و بی مغز نیز
میفراز گردن به دستار و ریش	۳۱	که دستار پنبه است و سبلت حشیش

به صورت کسانیکه مردم وش اند	۳۲	چو صورت همان به که دم درکشند
به قدر هنر جست باید محل	۳۳	بلندی و نحسی مکن چون زحل
نئے بوریا را بلندی نکوست	۳۴	که خاصیت نیشکر خود دروست
بدین عقل و همت نخوانم کست	۳۵	وگر میرود صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهره در گلے	۳۶	چو برداشتش پر طمع جاهلے
مرا کس نخواهد خریدن به هیچ	۳۷	به دیوانگی در حریرم مپیچ
تو منعم به مال از کسے بهتر است	۳۸	خر ار جُل اطلس بپوشد خر است
بدین شیوه مرد سخن گوی چست	۳۹	به آب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن	۴۰	چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر	۴۱	که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر	۴۲	که گفت انّ هذا لیومٌ عسیر
بدندان گزید از تعجب یدین	۴۳	بماندش در و دیده چون فرقدین
وز آنجا جوان روی همت بتافت	۴۴	برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست	۴۵	که گوئی چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید	۴۶	که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس	۴۷	درین شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کین بگفت	۴۸	حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

۸ـ حکایت در توبه کردن پادشاهزادهٔ گنجه

یکی پادشه زادهٔ گنجه بود	۱	که نا اهل و ناپاک و سرپنجه بود
به مسجد در آمد سرایان و مست	۲	مے اندر سر و ساتگینی بدست
به مقصوره در پارسائی مقیم	۳	زبان دلاویز و قلب سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع	۴	چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی عزتی پیشه کرد آن حرون	۵	شدند آن عزیزان خراب اندرون
چو منکر بود پادشه را قدم	۶	که یارد زد از امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوے گل	۷	فرو ماند آواز چنگ از دہل
گرت نهی منکر برآید ز دست	۸	نشاید چو بی دست و پایان نشست
وگر دست قدرت نداری بگوی	۹	که پاکیزه گردد به اندرز خوے
چو دست و زبان را نماند مجال	۱۰	بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین	۱۱	بنالید و بگریست سر بر زمین
که یکبار آخر برین زند مست	۱۲	دعا کن که ما بے زبانیم و دست
دم سوزناک از دل با خبر	۱۳	قوی تر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست	۱۴	چه گفت ای خداوند بالا و پست
خوش ست این پسر وقتش از روزگار	۱۵	خدایا همه وقت او خوش بدار

کسے گفتش اے قدوۂ راستی ۱۶ بدین بد چرا نیکوی خواستی

چه بدعهد را نیک خواهی ز بهر ۱۷ چه بدخواستن بر سر خلق و شهر

چنین گفت بینندۂ تیزهوش ۱۸ چو بر سر سخن در نیابی مجوش

به طاعات مجلس بیاراستم ۱۹ ز داد آفرین توبه اش خواستم

که هرگه که باز آید از خوی زشت ۲۰ بعیشے رسد جاودان در بهشت

چنین پنجروز است عیش مدام ۲۱ به ترک اندرش عیشهای مدام

حدیثے که مرد سخن ساز گفت ۲۲ یکے زان میان با ملک باز گفت

ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ ۲۳ ببارید بر چهره سیل دریغ

به نیران شوق اندرونش بسوخت ۲۴ حیا دیده بر پشت پایش بدوخت

بر نیک محضر فرستاد کس ۲۵ در توبه کوبان که فریاد رس

قدم رنجه فرمائے تا سر نهم ۲۶ سر جهل و نا راستی بر نهم

دو رویه بستادند بر در سپاه ۲۷ سخن پرور آمد در ایوان شاه

شکر دید و عناب و شمع و شراب ۲۸ ده از نعمت آباد و مردم خراب

یکے غائب از خود یکے نیم مست ۲۹ یکے شعرگویان صراحی بدست

ز سوئی بر آورده مطرب خروش ۳۰ ز دیگر سو آواز ساقی که نوش

حریفان خراب از مئے لعل رنگ ۳۱ سر چنگی از خواب در بر چو چنگ

نبود از ندیمان گردن فراز ۳۲ بجز نرگس آنجا کسے دیده باز

دف و چنگ بایک دگر سازگار	۳۳	برآورد زیر از میان ناله زار
بفرمود درهم شکستند خرد	۳۴	مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکستند چنگ و گسستند رود	۳۵	بدر کرد گوینده از سر سرود
بمیخانه در سنگ بردن زدند	۳۶	کدو را نشاندند و گردن زدند
روان خم و چنگ افتاده نگون	۳۷	تو گفتی شدست از بط کشته خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود	۳۸	دران فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا بنافش دریدند مشک	۳۹	قدح را برو چشم خونین پر اشک
بفرمود تا سنگ صحن سرائے	۴۰	بکندند و کردند نو بازجائے
که گلگونه خمر یاقوت فام	۴۱	پشستن نمیشد ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب	۴۲	که خورد اندران روز چندان شراب
دگر هر که بربط گرفتے بکف	۴۳	قفا خوردی از دست مردم چو دف
وگر فاسقے چنگ بردی بدوش	۴۴	بمالیدی او را چو طنبور گوش
جوانی سر از کبر و پندار مست	۴۵	چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول	۴۶	که پاکیزه رو باش و شایسته قول
جفای پدر برد و زندان و بند	۴۷	چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخن گوی سهل	۴۸	که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال و غرورش چنان داشتی	۴۹	که درویش را زنده نگذاشتی

سپر نفگند شیر غران ز چنگ	۵۰	بیندیشد از تیغ بران چنگ
به نرمی ز دشمن توان کرد دوست	۵۱	چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت رویی نکرد	۵۲	که خایسک تادیب بر سر نخورد
به گفتن درشتی مکن با امیر	۵۳	چو بینی که سختی کند سست گیر
به اخلاق با هر که بینی بساز	۵۴	اگر زیردست است دگر سرفراز
که این گردن از نازکی برکشد	۵۵	بگفتار خوش وان سر اندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی	۵۶	که پیوسته تلخی برد تند خوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر	۵۷	ترش روی را گو به تلخی بمیر

۹ـ حکایت طواف عسل

شکر خنده‌ٔ انگبین میفروخت	۱	که دلها ز شیرینیش می بسوخت
نباتِ میان بسته چون نیشکر	۲	برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل	۳	بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او	۴	حسد برد بر روز بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان	۵	عسل بر سر و سر که بر ابروان
بسی گشت فریاد خوان پیش و پس	۶	که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست	۷	به دلتنگ رویی بکنجی نشست

چو عاصی ترش کرده رواز وعید	۸	چو ابروی زندانیان روز عید
زنی گفت بازی کنان شوی را	۹	عسل تلخ باشد ترش روی را
حرامست بود نان آنکس چشید	۱۰	که چون سفره ابرو بهم درکشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت	۱۱	که بدخوی باشد نگون سار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست	۱۲	چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

۱۰ حکایت در معنی تواضع نیک مردان

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست	۱	گریبان گرفتش یکی رند مست
ازان تیره دل مرد صافی درون	۲	قفا خورد و سر برنکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز	۳	تحمل دریغ است ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی	۴	بدو گفت ازین نوع با من مگوی
درد مست نادان گریبان مرد	۵	که با شیر جنگی سگالد نبرد
زهشیار عاقل نه زیبد که دست	۶	زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند	۷	جفا بیند و مهربانی کند

۱۱ حکایت در معنی عزت نفس مردان

سگی پای صحرانشینی گزید	۱	به خشمی که خونش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد	۲	به خیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود	۳	که آخر ترا نیز دندان نبود ها
پس از گریه مرد پراگنده روز	۴	بخندید کای مامک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود بیش	۵	دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم	۶	که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی	۷	ولیکن نیاید ز مردم سگی

۱۲ - حکایت خواجهٔ نیکوکار و بندهٔ نافرمان

بزرگی هنرمند آفاق بود	۱	غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرقی موی بالیده	۲	بدی سرکه در روی مالیده
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر	۳	گرو برده - از زشت رویان شهر
مدامش بروی آب چشم سبل	۴	دویدی و بوی پیاز از بغل
گره وقت پختن برابرو زدی	۵	چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم به نان خوردنش همنفس	۶	وگر مردی آبی ندادی بکس
نه گفت اندرو کار کردی نه چوب	۷	شب و روز ازو خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی	۸	گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی	۹	نه رفتی بکاری که باز آمدی

کسے گفت ازین بندۂ بدخصال	۱۰	چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی	۱۱	که جورش پسندی و بارش کشی
منت بندۂ خوب نیکوسیر	۱۲	بدست آرم این را به نخاس بر
وگر یک پشیز آورد سر مپیچ	۱۳	گرانست اگر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن مرد نیکونهاد	۱۴	بخندید کاے یار فرخ نژاد
بداست این پسر طبع و خویش ولیک	۱۵	مرا زو طبیعت شود خوی نیک
چو زو کرده باشم تحمل بسے	۱۶	توانم جفا بردن از هر کسے
مروت ندانم که بفروشمش	۱۷	بدیگر کسے عیب بر گویمش
چو من در بلایش تحمل کنم	۱۸	بسے به بود گر تحول کنم
چو خود را پسندے کسی را پسند	۱۹	تو در زحمتی دیگرے را مبند
تحمل چو زهرت نماید نخست	۲۰	ولے شهد گردد چو در طبع رست

۱۳۔ حکایت معروف کرخی رحمۃ اللہ علیہ و مسافر رنجور

کسی راه معروف کرخی بجست	۱	که بنهاده معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکے	۲	ز بیماریش تا بمرگ اندکے
سرش موی و رویش صفا ریخته	۳	بموئیش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفگند و بالش نهاد	۴	روان دست در بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی بشب یک نفس	۵	نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت	۶	نمی مرد و خلقی به حجت بکشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز	۷	گرفتند از و خلق راه گریز
ز دیار مردم دران بقعه کس	۸	همان ناتوان ماند و معروف بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت	۹	چو مردان میان بست و کرد انچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورده خواب	۱۰	که چند آورد مرد ناخفته تاب
به یکدم که چشمانش خفتن گرفت	۱۱	مسافر پراگنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد	۱۲	که نامند و ناموس و زرقند و باد
بلند اعتقادان و پاکیزه پوش	۱۳	فریبنده پارسائی فروش
چه داند لت انبانی از خواب مست	۱۴	که بیچارهٔ دیده برهم نه بست
سخنهاے منکر به معروف گفت	۱۵	که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم	۱۶	شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت	۱۷	بدیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر	۱۸	تعنت ببر جاے دیگر بمیر
نکوئی و رحمت بجاے خود است	۱۹	ولی با بدان نیک مردی بد است
سر سفله را گرد بالش منه	۲۰	سر مردم آزار را سنگ به
مکن با بدان نیکی اے نیکبخت	۲۱	که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات مردم مکن	۲۲	کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت	۲۳	که سگ را نه مالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق شناس	۲۴	به سیرت به از مردم ناسپاس
ببرف آب رحمت مکن بر خسیس	۲۵	چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس	۲۶	مکن هیچ رحمت برین هیچکس
بخندید و گفت ای دلارام جفت	۲۷	پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش	۲۸	مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفائی چنین کس بباید شنود	۲۹	که نتواند از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش	۳۰	به شکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم	۳۱	بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
دگر پرورانی درخت کرم	۳۲	بر نیک نامی خوری لاجرم
نه بینی که در کرخ تربت بسی است	۳۳	بجز گور معروف معروف نیست
به دولت کسانی سر افراختند	۳۴	که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست	۳۵	نداند که حشمت به حلم اندرست

۱۴- حکایت در معنی سفاهت نااهلان و تحمل نیکمردان

طمع برد شوخی بصاحبدلی	۱	نبود آن زمان در میان حاصلی

کمر بسته دستش تهی بود و پاک	۲	که زر بر فشاندی برویش چو خاک
برون تاخت خواهندهٔ تیره روی	۳	نکوهیدن آغاز کردش به کوی
که زنهار ازین کژدمان خموش	۴	پلنگان درندهٔ صوف پوش
که چون گربه زانو بدل بر نهند	۵	وگر صیدی افتد چو سگ بر جهند
سوی مسجد آورده دکان شید	۶	که در خانه کمتر توان یافت صید
رهِ کاروان شیر مردان زنند	۷	ولی جامهٔ مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته	۸	به سالوس پنهان زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای	۹	جهان گرد شبکوک خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست	۱۰	که در رقص و حالت جوانند و چست
عصای کلیم اند بسیار خوار	۱۱	پس آنگه نمایند خود را نزار
نه پرهیزگار و نه دانشورند	۱۲	همین بس که دنیا بدین میخرند
عبای بلالا نه در تن کنند	۱۳	به دخل حبش جامهٔ زن کنند
ز سنت نه بینی در ایشان اثر	۱۴	مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آگنده از لقمهٔ تنگ	۱۵	چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین باب ازین بیش گفت	۱۶	که شنعت بود سیرتِ خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی	۱۷	نه بیند هنر دیدهٔ عیب جوی
یکی کرده بی آبروئی بسی	۱۸	چه غم دارد از آبروئی کسی

مریدے بہ شیخ این سخن نقل کرد	۱۹	اگر راست پرسی نہ از عقل کرد
بدی در قفا عیب من گفت و خفت	۲۰	بتر زو قرینے کہ آورد و گفت
یکے تیری افگند و در رہ فتاد	۲۱	وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی و آمدی سوے من	۲۲	ہمی در سپوزی بہ پہلوے من
بخندید صاحب دل نیکخوے	۲۳	کہ سہلست ازین بیشتر گو بگوے
ہنوز آنچہ گفت از بدم اندکیست	۲۴	از آنہا کہ من دانم از صد یکیست
ز روی گمان بر من اینہا کہ بست	۲۵	من از خود یقین می شناسم کہ ہست
وی امسال پیوست با ما وصال	۲۶	کجا داندم عیب ہفتاد سال
بہ از من کس اندر جہان عیب من	۲۷	نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک پندار کس	۲۸	کہ پنداشت عیب من اینست و بس
بہ محشر گواہ گناہم گر اوست	۲۹	ز دوزخ نترسم کہ حالم نکوست
گرم عیب گوید بد اندیش من	۳۰	بیا گو ببر نسخہ از پیش من
کسان مرد راہ خدا بودہ اند	۳۱	کہ برجاس تیر بلا بودہ اند
زبون باش تا پوستینت درند	۳۲	کہ صاحب دلان بار شوخان برند
گر از خاک مردم سبوی کنند	۳۳	بہ سنگش ملامت کنان بشکنند

۱۵ حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاہان

شماره	مصراع اول	مصراع دوم
۱	ملک صالح از پادشاهان شام	برون آمدی صبحدم با غلام
۲	بگشتی در اطراف بازار و کوی	برسم عرب نیمه بر بسته روی
۳	که صاحب نظر بود درویش دوست	هر آن کین دو دارد ملک صالح اوست
۴	دو درویش در مسجدی خفته یافت	پریشان دل و خاطر آشفته یافت
۵	شب سردشان دیده نابرده خواب	چو حربا تامل کنان آفتاب
۶	یکی زان دو میگفت با دیگری	که هم روز محشر بود داوری
۷ ق	گر این پادشاهان گردن فراز	که در لهو و عیش اند و با کام و ناز
۸	در آیند با عاجزان در بهشت	من از گور سر بر نگیرم ز خشت
۹	بهشت برین ملک و ماوای ماست	که بند غم امروز بر پای ماست
۱۰	همه عمر از اینان چه دیدی خوشی	که در آخرت نیز زحمت کشی
۱۱	اگر صالح آنجا بدیوار باغ	در آید بکفشش بدرم دماغ
۱۲	چو مرد این سخن گفت و صالح شنید	دگر بودن آنجا مصالح ندید
۱۳	دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب	ز چشم خلائق فرو شست خواب
۱۴	روان هر دو کس را فرستاد و خواند	به هیبت نشست و بحرمت نشاند
۱۵	بر ایشان ببارید باران جود	فرو شستشان گرد ذل از وجود
۱۶	پس از رنج سرما و باران و سیل	نشستند با نامداران خیل
۱۷	گدایان بی جامه شب کرده روز	معطر کنان جامه بر عود سوز

یکی گفت ازینان ملک را نهان	۱۸	که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند	۱۹	ز ما بندگانت چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چو گل برشکفت	۲۰	بخندید در روی درویش گفت
من آنکس نیم کز غرور حشم	۲۱	ز بیچارگان روی درهم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت	۲۲	که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز	۲۳	تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه گر مقبلی پیش گیر	۲۴	شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی برنداشت	۲۵	که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی	۲۶	بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب	۲۷	که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنائی بجمع	۲۸	که سوزیش در سینه باشد چو شمع

۱۶- حکایت اندر محرومی خویشتن بینان

یکی در نجوم اندکی دست داشت	۱	ولیک از تکبر سری مست داشت
سوی کوشیار آمد از راه دور	۲	دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند ازو دیده بر دوختی	۳	یکی حرف خدمت نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز	۴	بدو گفت دانای گردن فراز

توخود را گمان بردهٔ پر خرد	۵	انائے کہ پر شد دگر چون بَرد
ز دعویٰ تهی آی تا پر شوی	۶	تو از خود پری زان تهی میروی
ز هستی در آفاق سعدی صفت	۷	تهی گرد و باز آے پر معرفت

۷ حکایت در معنی تسلیم و حق شناسی آن

به خشم از ملک بندهٔ سر بتافت	۱	بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راهِ خشم و ستیز	۲	به شمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلّاد نامهربان	۳	برون کرد چون تشنه دشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش	۴	خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و نام	۵	در اقبال او بوده ام دوست کام
مبادا که فردا بخون منش	۶	بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش	۷	دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسے بر سرش داد و بر دیده بوس	۸	خداوند رایت شد و طبل و کوس
به رفق از چنان سهمگین جایگاه	۹	رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم	۱۰	چو آب است بر آتش مرد گرم
نبینی که در معرض تیغ و تیر	۱۱	بپوشند خفتان صد تو حریر
تواضع کن ای دوست با خصم تند	۱۲	که نرمی کند تیغ برنده کند

۱۸- در عجز و نیازمندی صالحان

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
ز ویرانهٔ عارف ژنده پوش	۱	یکی را نباح سگ آمد بگوش
بدل گفت گوی سگ اینجا چراست	۲	درآمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید	۳	بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد	۴	که شرم آمدش بحث آن راز کرد
شنید از برون عارف آواز پای	۵	هلا گفت بر در چه پایی درآی
نپنداری ای دیدهٔ روشنم	۶	که ایدر سگ آواز کرد این منم
چو دیدم که بیچارگی می خرد	۷	نهادم ز سر کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی	۸	که مسکین تر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی	۹	ز شیب تواضع ببالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر	۱۰	که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد به هول و نهیب	۱۱	فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد	۱۲	نگر کآفتابش به عیوق برد

۱۹- حکایت حاتم اصم و سیرت او در تواضع

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
گروهی برانند ز اهل سخن	۱	که حاتم اصم بود باور مکن

برآمد طنین مگس بامداد ۲ که در چنبر عنکبوتی فتاد

همه ضعف و خاموشیش کید بود ۳ مگس قند پنداشتش قید بود

نگه کرد شیخ از سر اعتبار ۴ که ای پای بند طمع پاے دار

نه هر جا شکر باشد و شهد و قند ۵ که در گوشها دامیاراست و بند

یکے گفت ازان حلقهٔ اہل رای ۶ عجب دارم ای مرد راه خدای

مگس را تو چون فهم کردی خروش ۷ که ما را به دشخواری آمد بگوش

توکاگاه گردی ببانگ مگس ۸ نشاید اصم خواندت زین سپس

تبسم کنان گفتش ای تیز ہوش ۹ اصم به که گفتار باطل نیوش

کسانیکه با من بخلوت در اند ۱۰ مرا عیب پوش و ہنر گستر اند

چو پوشیده دارندم اخلاق دون ۱۱ کند ہستیم زیر و نخوت زبون

فرامے نمایم که می نشنوم ۱۲ مگر کز تکلف مبرّا شوم

چو کالیوه دانندم اہل نشست ۱۳ بگویند نیک و بدم آنچه ہست

اگر بد شنیدن نیاید خوشم ۱۴ ز کردار بد دامن اندر کشم

به حبل ستایش فراچه مشو ۱۵ چو حاتم اصم باش و غیبت شنو

سعادت نجست و سلامت نیافت ۱۶ که گردن ز گفتار سعدی بتافت

ازین به نصیحت گری بایدت ۱۷ ندانم پس از وی چه پیش آیدت

۲۰ - حکایت زاهد و دزد

عزیزی در اقصاے تبریز بود	۱	که همواره بیدار و شب خیز بود
شبے دید جائے که دزدی کمند	۲	به پیچید و بر طرف بامی فگند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست	۳	ز هر جانبے مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید	۴	میان خطر جاے بودن ندید
نهیبے ازان گیرو دار آمدش	۵	گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد	۶	که شب دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از وے فراز آمدش	۷	براهِ دگر پیش باز آمدش
که یارا مرو کاشنائی توام	۸	بمردانگی خاک پاے توام
ندیدم بسر پنجگی چون تو کس	۹	که جنگ آوری بر دو نوع است و بس
یکے پیش خصم آمدن مرد وار	۱۰	دوم جان بدر بردن از کارزار
بدین هر دو خصلت غلام توام	۱۱	چه نامی که مولاے نام توام
گرت راے باشد به حکم کرم	۱۲	بجاے که می دانمت ره برم
سرائیست کوتاه و در بسته سخت	۱۳	نه پندارم آنجا خداوند رخت
کلوخے دو بالاے هم برنهیم	۱۴	یکے پای بر دوش دیگر نهیم
بچندان که در دستت افتد بساز	۱۵	ازان به که گردی تهیدست باز

به دلداری و چاپلوسی و فن	۱۶	کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شب رو فرو داشت دوش	۱۷	به کتفش در آمد خداوند هوش
یغلطاق و دستار و رختی که داشت	۱۸	ز بالا بدامان او در گذاشت
وزان جا برآورد غوغا که دزد	۱۹	ثواب ای جوانان و یاری و مزد
بدر جست از آشوب دزد دغل	۲۰	دوان جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیک اعتقاد	۲۱	که سرگشته‌ای را برآمد مراد
خبیثی که بر کس ترحم نکرد	۲۲	ببخشود بر وی دل نیکمرد
عجب نیست در سیرت بخردان	۲۳	که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان می‌زیند	۲۴	اگرچه بدان اهل نیکی نیند

۲۱ حکایت در معنی جفای دشمن از بهر دوست

یکی را چو سعدی دل ساده بود	۱	که با ساده روی درافتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت گوی	۲	ز چوگان سختی بجستی چو گوی
ز کس چین به ابرو نینداختی	۳	ز یاری به تندی نه پرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست	۴	خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سغبه دونان کنند	۵	ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز جاهل خطا در گذاشت	۶	که گویند یارا و مردی نداشت

چه خوش گفت شیدای شوریده سر	۷	جوابی که شاید نبشتن بزر
دلم خانهٔ مهر یار است و بس	۸	از آن می نگنجد درو کین کس

۲۲ - حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی	۱	چو بگذشت بر عارف جنگجوی
گر این مدعی دوست بشناختی	۲	به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی حق خبر داشتی	۳	همه خلق را نیست پنداشتی

۲۳ - حکایت لقمان حکیم با بغدادی

شنیدم که لقمان سیه فام بود	۱	نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش	۲	به بغداد در کارِ گل داشتش
بسالی سرایی به پرداختش	۳	کس از بندهٔ خواجه نشناختش
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز	۴	ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش درافتاد و پوزش نمود	۵	بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم	۶	بیک ساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیک مرد	۷	که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش	۸	مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت	۹	که فرمایمش وقتها کار سخت

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
دگر ره نیازارمش سخت دل	۱۰	چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آن کس که جور بزرگان نبرد	۱۱	نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
چنین گفت بهرام شه با وزیر	۱۲	که دشخوار با زیردستان مگیر
گر از حاکمان سخت آید سخن	۱۳	تو بر زیردستان درشتی مکن

۴۲- حکایت جنید بغدادیؒ و سیرت او در تواضع

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
شنیدم که بر دشت صنعا جنید	۱	سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجه شیرگیر	۲	فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از غرم و آهو گرفتن بپی	۳	لگد خوردی از گوسپندان حی
چو مسکین و بی طاقتش دید و ریش	۴	بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که میگفت و خون میگریست	۵	که داند که بهتر ز ما هر دو کیست
بظاهر من امروز ازین بهترم	۶	دگر تا چه راند قضا بر سرم
گرم پای ایمان نلغزد ز جای	۷	بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم	۸	نماند به بسیار ازین کمترم
که سگ با همه زشت نامی چو مرد	۹	مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه	۱۰	بعزت نکردند در خود نگاه
ازین بر ملائک شرف داشتند	۱۱	که خود را به از سگ نپنداشتند

۲۵- حکایت پارسا و بربط زن

یکی بربطی در بغل داشت مست	۱	به شب بر سرِ پارسائی شکست
چو روز آمد آن نیک مرد حلیم	۲	بر سنگدل برد یکمشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست	۳	ترا و مرا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم	۴	ترا به نخواهد شد الا به سیم
ازین دوستانِ خدا بر سر اند	۵	که از خلق بسیار بر سر خورند

۲۶- حکایت در معنی صبر مردان بر جفای نا اهلان

شنیدم که در خاک وخش از مهان	۱	یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد به معنی نه عارف به دلق	۲	که بیرون کند دست حاجت به خلق
سعادت گشاده درِ سوے او	۳	در از دیگران بسته بر روے او
زبان آوری بے خرد سعی کرد	۴	ز شوخی به بد گفتنِ نیک مرد
که زنهار ازین مکر و دستان و ریو	۵	بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی	۶	طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور	۷	که طبلِ تهی را رود بانگ دور
همی گفت و خلقی بر او انجمن	۸	بر ایشان تفرج کنان مرد و زن

شنیدم که بگریست دانای وخش	۹	که یارب مر این شخص را تو ببخش
وگر راست گفت ای خداوند پاک	۱۰	مرا توبه ده تا نگردم هلاک
پسند آمد از عیب جوی خودم	۱۱	که معلوم من کرد خوی بدم
گرانی که دشمنت گوید مرنج	۱۲	وگر نیستی گو برو باد سنج
وگر ابلهی مشک را گنده گفت	۱۳	تو مجموع شو کو پراگنده گفت
وگر میرود در پیاز این سخن	۱۴	چنین است گو گنده مغزی مکن
نه آیین عقلست و رای خرد	۱۵	که دانا فریب مشعبد خورد
پس کار خویش آنکه عاقل نشست	۱۶	زبان بد اندیش بر خود ببست
تو نیکو روش باش تا بدسگال	۱۷	نیابد بنقص تو گفتن مجال
چو دشخوارت آید ز دشمن سخن	۱۸	تو بر زیردستان درشتی مکن
جز آن کس ندانم نکوگوی من	۱۹	که روشن کند بر من آهوی من

۲۷ حکایت امیرالمومنین حضرت علی رضی الله عنه و سیرت او در تواضع

کسی مشکلی برد پیش علی رض	۱	مگر مشکلش را کند منجلی
امیر عدو بند کشور گشای	۲	جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن	۳	بگفتا چنین نیست یا با الحسن
نرنجید از او حیدر نامجوی	۴	بگفت ار توانی ازین به بگوی

بگفت آنچه دانست و پاکیزه گفت	۵	به گل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید از و شاه مردان جواب	۶	که من بر خطا بودم او بر صواب
به از من سخن گفت و دانا یکیست	۷	که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه	۸	نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش	۹	فرو کوفتندی بناواجبش
که من بعد بی آبروئی مکن	۱۰	ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود	۱۱	مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید از وعظ ننگ	۱۲	شقایق به باران نروید ز سنگ
نبینی که از خاک افتاده خوار	۱۳	بروید گل و بشکفد نوبهار
مریز ای حکیم آستینهای دُر	۱۴	کجا بینی از خویشتن خواجه پُر
به چشم کسان در نیاید کسی	۱۵	که از خود بزرگی نماید بسی
مگو تا بگویند شکرت هزار	۱۶	چو خود گفتی از کس توقع مدار

۲۸ حکایت امیرالمومنین حضرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه

گدایی شنیدم که در تنگ جای	۱	نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست	۲	که رنجیده دشمن نداند ز دوست
برآشفت بروی که کوری مگر	۳	بدو گفت سالار عادل عمر رض

نه کورم ولیکن خطا رفت کار	۴	ندانستم از من گنه درگذار
چه منصف بزرگان دین بوده اند	۵	که با زیردستان چنین بوده اند
فروتن بود هوشمند گزین	۶	نهد شاخ پُر میوه سر بر زمین
بنازند فردا تواضع کنان	۷	نگون از خجالت سر گردنان
اگر می بترسی ز روز شمار	۸	از آن کز تو ترسد خطا درگذار
مکن چیره بر زیردستان ستم	۹	که دستیست بالای دست تو هم

۲۹- حکایت

یکی خوب کردار خوشخوے بود	۱	که بدسیرتان را نکوگوے بود
بخوابش کسے دید چون درگذشت	۲	که بارے حکایت کن از سرگذشت
دهانے به خنده چو گل باز کرد	۳	چو بلبل بصوت خوش آغاز کرد
نه گفتند با من به سختی بسے	۴	که من سخت نگرفتمے بر کسے

۳۰- حکایت ذوالنون مصری رحمة الله علیه و شکستگی او

چنین یاد دارم که سقای نیل	۱	نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهے سوی کوهساران شدند	۲	بزاری طلبگار باران شدند
گرستند از گریه جوئی روان	۳	نیامد مگر گریهٔ آسمان
به ذوالنون خبر برد از ایشان کسی	۴	که بر خلق رنج است و سختی بسے

فرو ماندگان را دعایی بکن ۵ که مقبول را رد نباشد سخن

شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت ۶ بسی برنیامد که باران بریخت

خبر شد بمدین پس از روز بیست ۷ که ابر سیه دل بر ایشان گریست

سبک عزم باز آمدن کرد پیر ۸ که پر شد به سیل بهاران غدیر

بپرسید از و عارفی در نهفت ۹ چه حکمت درین رفتنت بود گفت

شنیدم که بر مرغ و مور و ددان ۱۰ شود تنگ روزی بفعل بدان

درین کشور اندیشه کردم بسی ۱۱ پریشان تر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از شر من ۱۲ ببندد در خیر بر انجمن

توانگه شوی پیش مردم عزیز ۱۳ که مر خویشتن را نگیری بچیز

بزرگی که خود را به خردی شمرد ۱۴ بدنیا و عقبی بزرگی ببرد

ازین خاکدان بندهٔ پاک شد ۱۵ که در پای کمتر کسی خاک شد

الا ای که بر خاکِ ما بگذری ۱۶ به خاک عزیزان که یاد آوری

که گر خاک شد سعدی او را چه غم ۱۷ که در زندگی خاک بودست هم

به بیچارگی تن فرا خاک داد ۱۸ وگر گرد عالم برآمد چو باد

بسی بر نیاید که خاکش خورد ۱۹ دگر باره بادش به عالم برد

مگر تا گلستان معنی شگفت ۲۰ برو هیچ بلبل چنین خوش نگفت

عجب گر بمیرد چنین بلبلی ۲۱ که بر استخوانش نروید گلی

باب هشتم در بیان فضیلت شکر

حکایت

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
نفس می نیارم زد از شکر دوست	۱	که شکرے ندانم که در خورد اوست
عطائیست هر موے از او بر تنم	۲	چگونه بهر موے شکرے کنم
ستایش خداوند بخشنده را	۳	که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست	۴	که اوصاف مستغرق شان اوست
بدیعے که شخص آفریند ز گل	۵	روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب	۶	نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک	۷	که ننگ ست ناپاک رفتن بخاک
پیاپے بیفشان از آئینه گرد	۸	که مصقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی	۹	اگر مردی از سر بدر کن منے
چو روزی بسعی آوری سوی خویش	۱۰	مکن تکیه بر زور بازوے خویش
چرا حق نمی بینی ای خود پرست	۱۱	که بازو بگردش در آورد دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش	۱۲	بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
بسرپنجگی کس نبردست گوے	۱۳	سپاس خداوند توفیق گوے

تو قایم بخود نیستی یک قدم	۱۴	ز غیبت مدد می‌رسد دم بدم
نہ طفلک زبان بستہ بودی ز لاف	۱۵	ہمی روزی آمد بجوفش ز ناف
چو نافش بریدند و روزی گسست	۱۶	بہ پستانِ مادر در آویخت دست
غریبے کہ رنج آردش دہر پیش	۱۷	بدارو دہند آبش از شہر خویش
پس او در شکم پرورش یافتست	۱۸	ز انبوب معدہ خورش یافتست
دو پستان کہ امروز دلخواہ اوست	۱۹	دو چشمہ ہم از پرورشگاہ اوست
کنار و برِ مادرِ دلپذیر	۲۰	بہشت ست و پستان درو جوے شیر
درختست بالاے جان پرورش	۲۱	ولد میوۂ نازنین در برش
نہ رگہاے پستان درون دلست	۲۲	پس ار بنگری شیر خون دلست
بخونش فرو بردہ دندان چو نیش	۲۳	سرشتہ درو مہر خونخوار خویش
چو بازو قوی کرد و دندان سطبر	۲۴	براندایدش دایہ پستان بصبر
چنان صبرش از شیر خامش کند	۲۵	کہ پستان شیرین فرامش کند
تو نیز اے کہ در توبہ طفل راہ	۲۶	بصبرت فراموش گردد گناہ

۲- حکایت

جوانے سر از راے مادر بتافت	۱	دل دردمندش چو آذر بتافت
چو بیچارہ شد پیشش آورد مہد	۲	کہ اے سست مہر فراموش عہد
نہ گریان و درماندہ بودی و خرد	۳	کہ شبہا ز دست تو خوابم نبرد

نه در مهد نیروی حالت نبود	۴	مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی کز آن یک مگس رنجه	۵	که امروز سالار سرپنجه
بحالے شوی باز در قعر گور	۶	که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ	۷	چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمے نه بینی که راه	۸	نداند ہمے وقت رفتن بچاه
تو گر شکر کردی که با دیدهٔ	۹	وگرنه تو ہم چشم پوشیدهٔ
معلم نیاموختت فہم و راے	۱۰	سرشت این صفت در وجودت خداے
گرت منع کردی دل حق نیوش	۱۱	حقت عین باطل نمودی بگوش

س گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسانی

ببین تا یک انگشت از چند بند	۱	با قلیدس صنع درہم فگند
پس آشفتگی باشد و ابلہے	۲	که انگشت بر حرف صنعش نہی
تامل کن از بہر رفتار مرد	۳	که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بے گردش کعب و زانوی و پای	۴	نشاید قدم برگرفتن زجاے
ازان سجده بر آدمی سخت نیست	۵	که در صلب او مہره یک لخت نیست
دو صد مہره در یکدگر ساخت ست	۶	که گل مہره چو تو پرداخت ست
رگت بر تن ست ای پسندیده خوی	۷	زمینے درو سی صد و شصت جوی

بصر در سر و فکر و رای و تمیز	۸	جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهائم بروے اندر افتاده خوار	۹	تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور	۱۰	تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری	۱۱	که سر جز بطاعت فرود آوری
ولیکن بدین صورت دلپذیر	۱۲	فریفته مشو سیرت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست	۱۳	که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهن داد و گوش	۱۴	اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ	۱۵	مکن بارے از جهل با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس	۱۶	بدوزند نعمت بمیخ سپاس

۴ ـ حکایت

نبرد آزمائے ز ادهم فتاد	۱	بگردن درش مهره درهم فتاد
چو پیلش فرو رفت گردن بتن	۲	نگشتی سرش تا نگشتے بدن
پزشکان بماندند حیران درین	۳	مگر فیلسوفے ز یونان زمین
سرش باز پیچید و تن راست شد	۴	دگر وے نبودی ز هیچ است شد
دگر نوبت آمد بنزدیک شاه	۵	نکرد آن فرومایه در وی نگاه
خردمند را سر فرو شد بشرم	۶	شنیدم که میرفت و میگفت نرم
اگر من نپیچیدمی گردنش	۷	نپیچیدے امروز روی از منش

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
فرستاد تخمے بدست رہی	۸	کہ باید کہ برعود سوزش نہی
ملک را یکے عطسہ آمد زدود	۹	سر و گردنش ہمچنان شد کہ بود
بعذر از پے مرد بشتافتند	۱۰	بجستند بسیار و کم یافتند
تو ہم گردن از شکر منعم مپیچ	۱۱	کہ روز پسین سر برآری بہیچ

۵- گفتار اندر نظر در صنع باری تعالے

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
شب از بہر آسایش تست و روز	۱	مہ روشن و مہر گیتی فروز
سپہر از برائے تو فراش وار	۲	ہمی گسترانَد بساط بہار
اگر باد و برق است و باران و میغ	۳	و گر رعد چوگان زند برق تیغ
ہمہ کارداران و فرمان برند	۴	کہ تخم تو در خاک مے پرورند
اگر تشنہ مانی ز سختی مجوش	۵	کہ سقاے ابر آبت آرد بدوش
زخاک آورد رنگ و بوی و طعام	۶	تماشا گہ دیدہ و مغز و کام
عسل دادت از نحل و مَن از ہوا	۷	رطب دادت از نخل و نخل از نوا
ہمہ نخل بندان بخایند دست	۸	زحیرت کہ نخلے چنین کس نبست
خور و ماہ و پروین برائے تو اند	۹	قنادیل سقفِ سرائے تو اند
زخارت گل آورد و از نافہ مشک	۱۰	زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدستِ خودت چشم و ابرو نگاشت	۱۱	کہ محرم باغیار نتوان گذاشت

توانا که آن نازنین پرورد	۱۲	بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس	۱۳	که شکرش نه کار زبانست وبس
خدایا دلم خون شد ودیده ریش	۱۴	که می بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد ودام ومور وسمک	۱۵ ق	که فوج ملائک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکی گفته اند	۱۶	ز چندین هزاران یکی گفته اند
برو سعدیا دست ودفتر بشوی	۱۷	براهی که پایان ندارد مپوی

زبیور

۶- حکایت

یکی گوش کودک بمالید سخت	۱	که ای بوالعجب گوی برگشته بخت
ترا تیشه دادم که هیزم شکن	۲	نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر وسپاس	۳	بغیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن وپندست گوش	۴	ببهتان وباطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست	۵	ز عیب برادر فرو گیر ودوست

۷- گفتار اندر نظر کردن در حال ناتوانان و شکر نعمت حقتعالی

نداند کسی قدر روز خوشی	۱	مگر روزی کافتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگ سال	۲	چه سهل است پیش خداوندمال
سلیمی که یک چند نالان نخفت	۳	خداوند را شکر صحت بگفت

بخفت

چو مردانه رو باشی و تیزپے	۴	بشکرانه با کند پویان بپاے
به پیر کہن بر ببخشد جوان	۵	توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب	۶	ز وامانندگان پرس در آفتاب
عرب را که بر دجله باشد قعود	۷	چه غم دارد از تشنگان زرود
کسے قیمت تندرستی شناخت	۸	که یک چند بیچاره در تپ گداخت
ترا تیره شب کے نماید دراز	۹	که غلطی ز پہلو به پہلوے ناز
بر اندیش از افتان و خیزان تپ	۱۰	که رنجور داند درازی شب
به بانگِ دہل خواجه بیدار گشت	۱۱	چه داند شب پاسبان چون گذشت

۸ - حکایت سلطان طغرل با ہندوی پاسبان

شنیدم که طغرل شبے در خزان	۱	گذر کرد بر ہندوے پاسبان
ز باریدنِ برف و باران و سیل	۲	بلرزش در افتاده همچون سہیل
دلش بر دے از رحمت آورد جوش	۳	که اینک قبا پوستینم به پوش
دمی منتظر باش بر طرف بام	۴	که بیرون فرستم بدستِ غلام
درین بود بادِ بہاری وزید	۵	شہنشه در ایوان شاہی خرید
وشاقی پریچهره در خیل داشت	۶	که طبعش بدو اندکے میل داشت
تماشاے ترکش چنان خوش فتاد	۷	که ہندوے مسکین برفتش زیاد

۸ قبا پوستینی گذشتش بگوش / زبدبختیش درنیامد بدوش

۹ مگر رنج سرما بر او بس نبود / که جور سپهر انتظارش فزود

۱۰ نگه کن چو سلطان بغفلت بخفت / که چوبک زنش بامدادان چه گفت

۱۱ مگر نیکبختت فراموش شد / چو دستت در آغوش آغوش شد

۱۲ ترا شب بعیش و طرب میرود / چه دانی که برما چه شب میرود

۱۳ فرو برده سر کاروانی بدیگ / چه از پا فرورفتگانش بریگ

۱۴ بدار ای خداوند زورق بر آب / که بیچارگان را گذشت از سر آب

۱۵ توقف کنید ای جوانان چست / که در کاروانند پیران سست

۱۶ تو خوش خفته در هودج کاروان / مهار شتر در کف ساروان

۱۷ چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال / ز ره بازپس ماندگان پرس حال

۱۸ ترا کوه پیکر هیون می برد / پیاده چه دانی که خون می خورد

۱۹ بآرام دل خفتگان در بنه / ندانند حال شکم گرسنه

۹- حکایت

۱ یکی را عسس دست بربسته بود / همه شب پریشان و دل خسته بود

۲ بگوش آمدش در شب تیره رنگ / که شخصی همی نالد از دست تنگ

۳ شنید این سخن دزد مغلول گفت / تو باری زغم چند نالی بخفت

۴ برو شکر یزدان کن ای تنگدست / که دستت عسس تنگ برهم نبست

مکن ناله از بی نوائی بسی	۵	چو بینی ز خود بی نوا تر کسی

۱۰- حکایت

برهنه تنی یک درم وام کرد	۱	تن خویش را کسوت خام کرد
بنالید کای طالع بد لگام	۲	بگرما به پختم درین زیر خام
چو ناپخته آمد ز سختی بجوش	۳	یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجا آور ای خام شکر خدای	۴	که چون ما نه خام بر دست و پای

۱۱- حکایت

یکی کرد بر پارسائی گذر	۱	بصورت جهود آمدش در نظر
قفائی فرو کوفت بر گردنش	۲	ببخشید درویش پیراهنش
خجل گفت کانچه از من آمد خطاست	۳	ببخشای بر من چه جای عطاست
بشکرانه گفتا بشر نیستم	۴	که آنم که پنداشتی نیستم
نکو سیرت بی تکلف برون	۵	به از نیکنام خراب اندرون
بنزدیک من شب روِ راهزن	۶	به از فاسقِ پارسا پیرهن

۱۲- حکایت

ز ره بازپس مانده می گریست	۱	که مسکین تر از من درین دشت کیست
خری بارکش گفتش ای بی تمیز	۲	ز جور فلک چند نالی تو نیز
برو شکر کن چون بخر بر نه ای	۳	که آخر بزیر کسان خر نه ای

۱۳ - حکایت

مصراع اول		مصراع دوم
فقیهی برافتاده مستی گذشت	۱	بمستوری خویش مغرور گشت
ز نخوت بدو التفاتی نکرد	۲	جوان سر برآورد کای پیرمرد
برو شکر کن چون بنعمت دری	۳	که محرومی آید ز مستکبری
یکی را که در بند بینی مخند	۴	مبادا که ناگه در افتی به بند
نه آخر در امکان تقدیر هست	۵	که فردا چو من باشی افتاده مست
ترا آسمان خط بمسجد نبشت	۶	مزن طعنه بر دیگری در کنشت
به بند ای مسلمان بشکرانه دست	۷	که زنار مغ بر میانت نبست
نه خود میرود هر که جویان اوست	۸	بعنفش کشان میبرد لطف دوست
نگر تا قضا از کجا سیر کرد	۹	که کوری بود تکیه بر غیر کرد

۱۴ - گفتار اندر نظر صاحبدلان در حق نه درساب

مصراع اول		مصراع دوم
سرشتست باری شفا در نبات	۱	اگر شخص را مانده باشد حیات
عسل خوش کند زندگان را مزاج	۲	ولی درد مردن ندارد علاج
رمق مانده را که جان از بدن	۳	بر آید چه سود انگبین در دهن
یکی گرز فولاد بر مغز خورد	۴	کسی گفت صندل بمالش بدرد
ز پیش خطر تا توانی گریز	۵	ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

مصرع اول	شماره	مصرع دوم
درون تا بود قابل شرب و اکل	۶	بدان تازه روئی ست و پاکیزہ شکل
خراب آنگه این خانه گردد تمام	۷	که باهم نسازند طبع و طعام
مزاجست تر و خشک و گرم ست و سرد	۸	مرکب ازین چار طبع ست مرد
یکے زین چو بر دیگری یافت دست	۹	ترازوے عدل طبیعت شکست
دگر باد سرد از نفس نگزرد	۱۰	لقت سینه جان در خروش آورد
وگر دیگ معده بجوشد طعام	۱۱	تن نازنین را شود کار خام
درایشان نه بندد دل اهل شناخت	۱۲	که پیوسته باهم نخواهند ساخت
توانائی تن مدان از خورش	۱۳	که لطف حقت می دهد پرورش
بحقش که گر دیده بر تیغ و کارد	۱۴	نهی حق شکرش نخواهی گزارد
چو روئی بخدمت نهی بر زمین	۱۵	خدا را ثنا گوے و خود را مبین
گدائی ست تسبیح و ذکر و حضور	۱۶	گدا را نباید که باشد غرور
گر فتم که خود خدمتے کردهٔ	۱۷	نه پیوسته اقطاع او خوردهٔ

۱۵- گفتار در سابقهٔ ازل و توفیق خیر

مصرع اول	شماره	مصرع دوم
نخست او ارادت بدل بر نهاد	۱	پس این بنده بر آستان سر نهاد
گر از حق نه توفیق خیرے رسد	۲	کے از بنده خیرے بغیرے رسد
زبان را چه بینی که اقرار داد	۳	ببین تا زبان را که گفتار داد

درمعرفت دیدهٔ آدمی ست ۴ که بگشاده بر آسمان وزمی ست
کیت فهم بودی نشیب وفراز ۵ گر این در نکردی بردی تو باز
سر آورد ودست ازعدم در وجود ۶ درین جود بنهاد ودر وے سجود
وگرنه کے از دست جود آمدے ۷ محال ست کز سر سجود آمدے
بحکمت زبان داد وگوش آفرید ۸ که باشند صندوق دل را کلید
اگر نه زبان قصه برداشتے ۹ کس از سرّ دل کے خبر داشتے
وگر نیستی سعی جاسوس گوش ۱۰ خبر کے رسیدے بسلطان ہوش
مرا لفظ شیرین خواننده داد ۱۱ ترا سمع دراک داننده داد
مدام این دو چون حاجبان بردرند ۱۲ زسلطان بسلطان خبر می برند
چه اندیشی از خود که فعلم نکوست ۱۳ ازان در نگه کن که تقدیر اوست
برد بوستان بان بایوان شاه ۱۴ به تحفه ثمر هم زبستان شاه

انتخاب از کلیات حزین

۱- مناجات

خدایا بجاه خداوندیت — ۱ — که بخشی مقام رضامندیت

طمع نیست از کشت بیحاصلم — ۲ — بخشنودیت کار دارد دلم

بسی شرمسارم ز نفس فضول — ۳ — ز طاعت مکدر ز عصیان ملول

که نیک و بدم هر دو نبود روا — ۴ — چو عصیان بود طاعتم ناسزا

ندارم بجز عجز چیزی بکف — ۵ — شد از کف مرا نقد فرصت تلف

ببخشید سودی جگر خوارگی — ۶ — من و دست و دامان بیچارگی

بدرگاهت آورده ام عجز خویش — ۷ — سر از شرم بی برگی افگنده پیش

نگیری چسان دست افتادهٔ — ۸ — که خود از کرم هستیش دادهٔ

بیک عمر در نعمتت زیستم — ۹ — گدای درت نیستم کیستم

اگر هست بنما دری دیگرم — ۱۰ — دگر نه بحرمان مران زین درم

در افتادگی از که خواهم مدد — ۱۱ — مدد از که افتادگان را رسد

خروشان خراشم جگر در قفس — ۱۲ — کسی نیست غیر از تو فریادرس

ز خاک قفس ارمغان بهار	۱۳	فرستم صفیر دل سوگوار
شکیب از دلم رفته تیر و تفنگ	۱۴	برم مانده چون سبزه در زیر سنگ
نمانده است امیدم بچیزی مگر	۱۵	بچاک گریبان و دامان تر
که عصیان بکوی کریمان برند	۱۶	کنه هدیه آرند و غفران برند
بهر حاجتم از تو امید دار	۱۷	که هم فیض بخشی هم آمرزگار

۲-حکایت

سیه دل امیری شبی خفته مست	۱	سحر بر سرش سقف ایوان نشست
بکیفر کمر بست استیزه اش	۲	نیامد برون استخوان ریزه اش
فقیری در آنشب بصحرا بخفت	۳	چو شد روز آن ماجرا دید و گفت
برین بنده فرض ست چندین سپاس	۴	که ایوان چرخ ست محکم اساس
ز ویرانی ایمن بود پایه اش	۵	فراغت توان خفت در سایه اش
نیرزد باین رنج قصر بلند	۶	شبی نیم راحت سحرگه گزند
ندارم تمنای ایوان و کاخ	۷	نیم تنگدل از زمین فراخ
که باران و خورشید پر تو فگن	۸	نه چون خشت و سنگ ست پیکر شکن

۳-حکایت

ستم پیشه را بستند سخت	۱	که بیداد گر بود برگشته بخت
عبور من افتاد ازان رهگذار	۲	که گرگ دژم بود در گیر و دار

مرا دیده نالید برگشته روز	۳	بپوزش گشاد از سر عجز پوز
همیگفت خواهم که منت نهی	۴	ز چنگال شیران خلاصم دهی
ز نالیدنش سیل اشکم کشود	۵	که ظالم بسیمای مظلوم بود
خرد گفت انصاف را پایدار	۶	که زرقست و فن کار این نابکار
بدو گفتم آهسته ای لابه‌گر	۷	دلم را مشوران مسوزان جگر
خراشد دلم گرچه از زاریت	۸	ولی ترسم از مردم آزاریت
توانی که از جور گیتی زمین	۹	بنالید پیش جهان آفرین
بسی کرده پیچیده بر دست و پای	۱۰	ز صد ورطه جستی بحکم خدای
برفتی سبک بر سر کار خویش	۱۱	نیامد ترا شرم از اطوار خویش
کنم گرگ را گر برحمت یله	۱۲	بنالد ز بیرحمی من گله
کرم گرچه خلق الهی بود	۱۳	تباهی گران را تباهی بود
گر اکنون پشیمانی از کار زشت	۱۴	کنی گر بمحراب رو از کنشت
گشاید در رحمت کردگار	۱۵	گناهت بیامرزد آمرزگار

۴۳- اشارت بعدل وانصاف و ترک جور و اعتساف

مبازار تا می توانی کسی	۱	که پر زور تر از تو دیدم بسی
برآورد گیتی از ایشان دمار	۲	چریدند در مغزشان مور و مار

در آفاق دیدم بسے دیو و دد	۳	که بنیاد شان کند بنیاد بد
چه نازی بباز و چه نازی بچنگ	۴	که فرد است در گردنت پالهنگ
چه بالی بخویش ای گیاه ضعیف	۵	که فردا وزد تند باد خریف
گرفتم که گودرزے و گستهم	۶	خورد استخوان ترا خاک هم
درخت نکو باش ای سربلند	۷	چنان زی که در سایه ات خوش زیند
ترحم بر احوال افتاده کن	۸	مشو در ره رهروان خار بن
نه در بند این ملک غدار باش	۹	تو از نیکنامی جهاندار باش
جدا کن ز هم نیک و بد مغز و پوست	۱۰	مکافات هر کار دنبال اوست

۵- حکایت

فرود آمد از تخت شاهی قباد	۱	که عمر ست کاه و اجل تند باد
بیاراست پیرایه بخش جهان	۲	سریر کیانے بنوشیروان
جوان بود شهزادهٔ شیر گیر	۳	ببازو تهمتن بهمت دلیر
ز نیرنگ ایام نا دیده رنج	۴	سپه بیکران بود و آماده گنج
فلک رام بود و جهانش بکام	۵	زمین زیر فرمان زمانش غلام
دو پیکر خط بندگی داده بود	۶	بخدمت کمر بسته استاده بود
بدولت جهاندار باهوش و راے	۷	خداوند بود و خرد آزماے
بنودے سرش پاے بند غرور	۸	سلیمان گران سر نباشد بمور

چو بنشست بر تخت فرماندهی	۹	ره عدل بگزید و رسم مهی
ز عدلِ قوی دستِ کشور کشای	۱۰	کشید از میان جور یکباره پاے
همایون فرخنده بکشود بال	۱۱	بیاراست ملک و ببخشید مال
شدی تلخ اگر عیشِ یک تن ز خلق	۱۲	گره میشدش آب شیرین بحلق
یکے گفتش اے خسروِ دادگر	۱۳	بعدل اینچنین کس نه بسته کمر
برنج اندری در رفاهِ عباد	۱۴	ترا شهریارے که تعلیم داد
جهاندار گفتش بعهدِ صغر	۱۵	که بودم به نخچیرگه با پدر
بسنگے سگے را یکے پا شکست	۱۶	بچستی قضا نیز بگشاد دست
شکست از لگد پای آن سنگ زن	۱۷	یکے باره با سم خارا شکن
بتقدیر فرماندهی دادگر	۱۸	چه دیدم پس از چند گام دگر
که شد در زمین پای یکران نهان	۱۹	نیامد برون تا شکست استخوان
چو دیدم باندک زمان این سه چیز	۲۰	مهیا مکافات را باستیز
مرا باز شد دیدهٔ اعتبار	۲۱	عجب ماندم از گردش روزگار
مروت کشید آستینِ دلم	۲۲	شد انصاف نقشِ نگین دلم
بر آنم که تا عمر بخشد خدای	۲۳	برون ننهم از جادهٔ عدل پای

۶- حکایت

نهادیم پاے سفر در طریق	۱	سفر کردهٔ چند با من رفیق

بشهرے رسیدیم از رود بار ۲ که بودند از ظلم والی فگار

قضا درد دندان بوالی گماشت ۳ بجز قلع دیگر علاجے نداشت

سبک یک دو دندان چو بیچاره کند ۴ گران تر شد آن درد بر مستمند

بیاسود مسکین ز درد آن زمان ۵ که دندان نماندش وگر در دهان

شد القصه آن روز فرخ چو چاشت ۶ دهان بود چون معده دندان نداشت

شد افسانه در شهر کو این حدیث ۷ که کندند دندان گرگ خبیث

چو گل بود خندان لب آن رمه ۸ که کندیم دندان ظالم همه

یکے از رفیقان من این چو دید ۹ شگفت آمدش لب بدندان گزید

بگفت ای عزیزان بیدار بخت ۱۰ مرا عبرت آمد ازین حال سخت

که از ساقی چرخ دیرینه دور ۱۱ بجام ست پاداش انصاف وجور

ازین پیشتر مدتے در سفر ۱۲ فتاد از ره مصر و شامم گذر

رسیدم بشهرے در اقصای روم ۱۳ ق طرفدار پیرے دران مرز و بوم

نکو سیرت و عدل پیرایه بود ۱۴ عطابخش و انصاف سرمایه بود

دران ضعف پیری ز دندان او ۱۵ شنیدم یکے گشت نقصان او

زبان صدف شد چو آن در پاک ۱۶ غلامے نهان کرد در زیر خاک

گشاورزها کیسه پرداختند ۱۷ مزارش زیارتگهے ساختند

همه شب طعام و گل و شمع بود ۱۸ بمجمر بر آتش نهادند عود

وضیع و شریف اند در این دیار	۱۹	خوش و شاد اند در این شهریار
ز دندان او تا بدندان این	۲۰	تفاوت بود آسمان و زمین
شگفت آید و هست جای شگفت	۲۱	مرا باید از این دو عبرت گرفت

۷ حکایت

بمعروف کرخی یکی داد پند	۱	که با رشته انبان جو را به بند
که حالی بر آیند موران خاک	۲	نمایند انبانت از دانه پاک
بر آشفت معروف فرخنده خوی	۳	کزین گونه ناسخته دیگر مگوی
بپرور ضعیفان رنجور را	۴	چه بندی ره روزی مور را
چو انمردی آموز ای تنگدل	۵	جفا بر ضعیفان کند سنگدل
چرا دانه از مور داری دریغ	۶	نداری مگر شرم از ابر و میغ
ندانی باین حرص و بخل قوی	۷	که فردا تو خود رزق موران شوی
فکن نخل انصاف از بیخ و بن	۸	اگر خدمتی میتوانی بکن

۸۔ اشارت بسلوک سبیل عجز و مسکینی و ترک خودی و خودبینی

اگر بنده را سربلندی رسد	۱	ز مسکینی و مستمندی رسد
ز خودبینی ابلیس مردود شد	۲	کف خاک افتاد و مسجود شد
نه بینی که چون دانه افتد بخاک	۳	بجوشند مهر و مه تا بناک

که از افتادگی سر فرازش کنند	۴	بصد ناز با برگ و سازش کنند
طبایع ثنا بنده در اعتقاد	۵	بخدمت کمر بسته باران و باد
مکن خود پرستی ز نا بخردے	۶	خدا بنده گردی ز ترک خودی
مجاهد اگر نفس اماره کشت	۷	کلید در فتح دارد بهشت
چه حاصل که صد خرقه بر تن دری	۸	خدا رس شوی چون ز خود بگذری
فروتنی چو خواهی کم خویش گیر	۹	ره این است اگر سالکی پیش گیر

۹ حکایت سیرت بهرام با عدل و داد در شفقت و انصاف با عباد

شنیدم که در عهد بهرام گور	۱	نمود از قضا قحط سالے ظهور
چو صحرائے محشر زمین تفت گرفت	۲	بدریوزهٔ آسمان کف گرفت
سحاب سیه دل نشد مهربان	۳	بحال لب تشنهٔ خاکیان
بخیلے نمود ابر بر کائنات	۴	بمهد زمین سوخت طفل نبات
ز خشکی بر اندام خاک دوتوه	۵	عروق شجر شد چو رگهائے کوه
ز تاب فروزنده مهر بلند	۶	زمین مجمر و دانه بودش سپند
بطفلی چو پستان بی شیر شد	۷	ز خشکی چو پیکان گلوگیر شد
بریده آب سر چشمه را آسمان	۸	ز گردش فتاد آسیائے دهان
بفرمود بهرام فیروزمند	۹	که انبارها بر گشایند بند

بجنبید گانے کہ در کشور اند ۱۰ بجنبید کایشان عیال شد

چہ مردم چہ حیوان بہر صبح شام ۱۱ ببازید با بستۂ او تمام

نہ در رہ نہ در شہر و نہ در سواد ۱۲ کسے را بدل نگذرد فکر زاد

نماند کسے در ہمہ دشت و کوہ ۱۳ کہ از تنگی قوت باشد ستوہ

ذخائر کشود و خزائن فشاند ۱۴ باب کرم آتشے را نشاند

کف شہ چو میکال ارزاق شد ۱۵ پذیرائے حاجات آفاق شد

بہر جا ز اقطار بلغار و چین ۱۶ ز غلہ نشان یافت وز انگبین

ستوران فرستاذ و زر کاورند ۱۷ بروزی خوران بید ریغش دہند

وصیت ہمین بود شہ را مدام ۱۸ بخدمت گذاران با ننگ و نام

کہ ہشیار باشید و آگہ بسے ۱۹ مبادا کہ بے برگ ماند کسے

شنیدم نبارید سالے چہار ۲۰ وز احسان او بود گیتی بہار

رسانند شہ را خبر منہیان ۲۱ کہ در دشت تفسیدۂ خاوران

یکے مرد صحرا نوردی بمرد ۲۲ ہمانا با نعام شہ رہ نبرد

چو این مردہ شہ را بشورید دل ۲۳ بر آنکس کہ پایش فرو شد بگل

بفرمان پذیران نکوہش نمود ۲۴ کہ این غفلت ہوش فرسا چہ بود

پلاسے ببر کرد چون سوگوار ۲۵ بیزدان چہل روز بگریست زار

کزین ناتوان بندہ تقصیر شد ۲۶ ز بیداد من داد او دیر شد

٢٧ نگیری باین غافل ناشناس / کہ رزق از تو آید نہ زین ناسپاس

٢٨ من از بندگان کمینم یکے / ولے در رہ آز چابک تگے

٢٩ جہان کردہ قسمت بہ بندگان / قناعت نکردم بقسمے ازان

٣٠ گرفتم فرا قسمت خلق را / پرندی قبا کردہ ام دلق را

٣١ فضولی نمودم من بوالفضول / چہ سازم ببازار رد و قبول

٣٢ بانصاف اگر کردمے داوری / بیاران خود یاری و یاوری

٣٣ بہ ئے مرد این عاجز رہ نورد / بدل خون گرم و بلب آہ سرد

٣٤ ز بیداد من خون شدش ریختہ / بداماں من خونش آویختہ

٣٥ شبے بود چون شمع در اشک و آہ / کہ آمد بخوابش سروش الٰہ

٣٦ کہ نزل تو شد رحمت سرمدی / نکو خواہ خلقے نبینی بدی

٣٧ شفاعت گرت جان آگاہ شد / نیاز تو مقبول درگاہ شد

٣٨ سخن کوتہ آن شاہ با داد و دین / بسائید در شکر یزدان جبین

٣٩ چو از انصاف خسرو بیاراست ملک / قضا بر محیط بلا ساخت فلک

٤٠ بباریدہ ابر و ببالید کشت / بسیط زمین گشت خرم بہشت

٤١ خزان شد بہار و چمن شد جوان / سمن جلوہ گر گشت و سوسن چمان

٤٢ ہوا گرد کلفت فشاند از زمین / بیاراست ریحان خط عنبرین

٤٣ فراخی چنان شد بہر برزنے / کہ ہر مور شد صاحب خرمنے

٤٤ نہ بستند نقشے درین کارگاہ / بہ از عدل شاہان کشور پناہ

انتخاب از کلیات سعدی

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را	۱	پروردگار خلق و خداوند کبریا
دادار غیب دان و نگهدار آسمان	۲	رزاق بنده پرور و خلاق رهنما
اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش	۳	یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا
گوهر ز سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف	۴	فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا
باری ز سنگ چشمهٔ آب آورد پدید	۵	باری ز آب چشمه کند سنگ ذره سا
گاهی بصنع ماشطه بر روی خوب روز	۶	گلگونهٔ شفق کند و سرمهٔ دجی
دریای لطف اوست وگرنه سحاب کیست	۷	تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا
ارباب شوق در طلبش بیدلند و هوش	۸	اصحاب فهم در صفتش بی سرند و پا
شبهای دوستان ترا انعم الصباح	۹	وان شب که بی تو روز کند اظلم المسا
یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب	۱۰	نام تو غمزدای و کلام تو دلربا
بی سکهٔ قبول تو نقد عمل دغل	۱۱	بی خاتم رضای تو سعی امل هبا
جایی که تیغ قهر بر آرد مهابتت	۱۲	ویران کند بسیل عرم جنت سبا

شاهان بر آستان جلالت نهاده سر ۱۳ گردنکشان مطاوع و کیخسروان گدا

گر جمله را عذاب کنی ور عطا دهی ۱۴ کس را مجال آن نه که آن چون و این چرا

خود دست و پای فهم و بلاغت کجا رسد ۱۵ تا در بحار وصف جلالت کند شنا

گاهی سموم قهر تو همدست با خزان ۱۶ گاهی نسیم لطف تو همراز با صبا

خواهندگان درگه بخشایش تواند ۱۷ سلطان در سرادق و درویش در عبا

آن دست در تضرع و این روی بر زمین ۱۸ آن چشم بر اشارت و این گوش بر ندا

مردان راست از نظر خلق در حجاب ۱۹ شب در لباس معرفت و روز در قبا

فرخنده طالعی که کند یاد او بخیر ۲۰ برگشته دولتی که فرامش کند ترا

چندین هزار سکه پیغمبری زدند ۲۱ اول بنام آدم و آخر بمصطفی

الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل ۲۲ رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوا

در نعت او زبان فصاحت کجا رسد ۲۳ خود پیش آفتاب چه رونق دهد سها

ای برترین مقام ملائک بر آسمان ۲۴ با منصب تو زیرترین پایه علا

شعر آورم بحضرت عالیست زینهار ۲۵ با وحی آسمان چه زند سحر مفترا

یارب بطفل طاهر اولاد فاطمه ۲۶ یارب بخون پاک شهیدان کربلا

یارب بصدق سینه پیران راست رو ۲۷ یارب بآب دیده مردان آشنا

دلهای خسته را ز کرم مرهمی فرست ۲۸ ای اسم اعظمت در گنجینه شفا

گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده اند ۲۹ ما را بس است رحمت و فضل تو متکا

یارب خلافِ امرِ تو بسیار کرده ایم ۳۰ امید هست از کرمت عفو ما مضی

چشم گناهگار بود بر خطای خویش ۳۱ ما را ز غایت کرمت چشم بر عطا

یارب بلطف خویش گناهان ما بپوش ۳۲ روزی که رازها فتد از پرده برملا

همواره از تو لطفِ خداوندی آمده است ۳۳ وز ما چنانکه درخور ما فعل ناسزا

عدلست اگر عقوبتِ ما بر گنه کنی ۳۴ لطف است اگر کشی قلمِ عفو بر خطا

گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر ۳۵ ور تربیت کنی بثریا رسد ثری

دلهای دوستانِ تو خون میشود ز خوف ۳۶ باز از کمال لطف تو دل میدهد رجا

یارب قبول کن ببزرگی و لطف خویش ۳۷ کانرا که رد کنی نبود هیچ ملتجا

گردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود ۳۸ ما درخور تو هیچ نکردیم ربنا

سهل است اگر بچشم عنایت نظر کنی ۳۹ اصلاح قلب را چه محل پیش کیمیا

اولی تر آنکه هم تو بگیری بلطف خویش ۴۰ دستی دگر ز هیچ نیاید ز دست ما

کاری بجهتها نرسانیده و طلب ۴۱ بردیم روزگار گرامی بمنتها

فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم ۴۲ خود دست جز تهی نتوان داشت بر خدا

یا دولتا اگر بعنایت نظر کنی ۴۳ وا خجلتا اگر بعقوبت دهی جزا

ای نفس جهد کن که چو مردان قدم زنی ۴۴ در پای بسته بد عادت برکشا

پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد ۴۵ بالای هر سری قلمی رفته از قضا

کس را بجز طاعت خویش اعتماد نیست ۴۶ آن بی بصر بود که کند تکیه بر عصا

ای پای بسته عمر تو در رهگذار سیل	۴۷	چندین امل چه پیش نهی مرگ در قفا
تا روز اولت چه نوشته است بر جبین	۴۸	زیرا که در ازل همه سعد اند و اشقیا
در کوه و دشت هر سبعی صوفی بدی	۴۹	گر هیچ سود مند بدی صوف بیصفا
پهلوی تن ضعیف کن و پشت دل قوی	۵۰	صید یکه در ریاض ریاضت کنی چرا
گر بر وجود عاشق صادق زنند تیغ	۵۱	گوید بکش که مال سبیل است و جان فدا
ما را بنو شد ار روی دشمن امید نیست	۵۲	وز دست دوست گر همه زهرست مرحبا
چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست	۵۳	فرعون کامران به و ایوب مبتلا
غم نیست زخم خوردهٔ راه خدای را	۵۴	دردی چه خوش بود که حبیبش کند دوا
ما بین آسمان و زمین جای عشق نیست	۵۵	یکدانه چون جهد ز میان دو آسیا
عمرت برفت و چارهٔ کاری نساختی	۵۶	اکنون که چاره نیست به بیچارگی بیا
کردار نیک و بد بقیامت قرین تست	۵۷	آن اختیار کن که توان دیدنش لقا
تا هیچ دانهٔ نفشانی بجز کرم	۵۸	تا هیچ مایهٔ نستانی بجز بقا
نااهل را نصیحت سعدی چنانکه هست	۵۹	گفتیم اگر بسرمه تفاوت کند عمی
گوی کدام سنگدل این پند نشنود	۶۰	در کوه خوان که باز بگوش آیدت صدا

(۲) خطاب بدل و حقیقت منزل خویش

ای دل بکام خویش جهان را تو دیده گیر	۱	در وی هزار سال چو نوح آرمیده گیر

بستان و باغ ساخته گیر اندر و بسے	۲	ایوان و قصر سر بفلک برکشیده گیر
با دوستان مشفق و یاران مهربان	۳	بنشسته و شراب مروق چشیده گیر
هر نعمتے که هست بعالم تو خورده دان	۴	هر لذتے که هست سراسر چشیده گیر
چون بادشاه عدل ابر تخت سلطنت	۵	صد جامهٔ حریر بدولت دریده گیر
هر گنج و هر خزانه که شاهان نهاده اند	۶	آن گنج و آن خزانه بچنگ آوریده گیر
هر بنده که هست بلغار و هند و روم	۷	آن بنده را بسیم و زر خود خریده گیر
هر ماهرو که هست در ایام روزگار	۸	آنرا بناز در بر خود آوریده گیر
آواز عود و بربط و نای و سرود چنگ	۹	آن طنطنه که مثنوی هم شنیده گیر
در آرزوے آب حیاتے تو هر زمان	۱۰	مانند خضر گرد جهان در دویده گیر
تو همچو عنکبوتے و حال جهان مگس	۱۱	چون عنکبوت گرد مگس بر تنیده گیر
گیرم ترا که مال زقارون فزون شود	۱۲	عمرت بعمر نوح پیمبر رسیده گیر
چندین هزار اطلس و کمخواب روزگار	۱۳	پوشیده در تنعم و آنگه دریده گیر
روزی ببین که هیچ نماند بجز دریغ	۱۴	صد بار پشت دست بدندان گزیده گیر
سعدی تو نیز زین قفس تنگنای دهر	۱۵	روزی قفس شکسته و مرغش پریده گیر

(۳) فی صفة الربیع

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار	۱	خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار

صوفی از صومعه گو خیمه بزن در گلزار	۲	وقت آن نیست که در خانه نشینی بیکار
کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند	۳	نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق	۴	نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
آفرینش همه تنبیه خداوند دل است	۵	دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود	۶	هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار
خبرت هست که مرغان چمن میگویند	۷	کاخر ای خفته سر از بالش غفلت بردار
هر که امروز نه بیند اثر قدرت او	۸	غالب آنست که فرداش نه بیند دیدار
تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش	۹	حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب	۱۰	یا که داند که برآرد گل صد برگ از خار
وقت آنست که داماد گل از حجله غیب	۱۱	بدر آید که درختان همه کردند نثار
آدمی زاده اگر در طرب آید چه عجب	۱۲	سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار
باش تا غنچه سیراب دهن باز کند	۱۳	بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار
مژده ای دل که گل از غنچه برون می آید	۱۴	صد هزار آغنچه ریزند عروسان بهار
باد گیسوی عروسان چمن شانه کند	۱۵	بوی نسرین و قرنفل ببرد در اقطار
ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر	۱۶	راست چون عارض گلبوی عرق کرده یار
باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید	۱۷	در دکان بچه رونق بگشاید عطار
خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز	۱۸	نقشها بینکه در و خیره بماند ابصار

مصرع اول	شماره	مصرع دوم
ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن	۱۹	همچنان ست که بر تختهٔ دیبا دینار
این هنوز اول آثار جهان افروزی است	۲۰	باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
شاخها دختر دوشیزهٔ باغ اند هنوز	۲۱	باش تا حامله گردند بالوان ثمار
عقل حیران شود از خوشهٔ زرین عنب	۲۲	وهم عاجز شود از حقهٔ یاقوت انار
بندهاے رطب از نخل فرو آویزند	۲۳	نقشبندان قضا و قدر شیرین کار
تا نه تاریک شود سایهٔ انبوه درخت	۲۴	زیر هر برگ چراغے بنهند از گلنار
سیب را هر طرفے داده طبیعت رنگی	۲۵	هم بدان گونه که گلگونه کند روی نگار
شکل امرود تو گوئی که بشیرینی و لطف	۲۶	کوزهٔ چند نبات ست معلق بر بار
حشو انجیر چو حلوا گر صانع که همے	۲۷	حب خشخاش کند در عسل شهد بکار
آب در پای ترنج و بهِ و بادام روان	۲۸	همچو در زیر درختان بهشتی انهار
رو نظر باز کن و خلعت نارنج ببین	۲۹	ایکه باور نکنی فی الشجر الاخضر نار
پاک و بے عیب خدایے که بتقدیر عزیز	۳۰	ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار
پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور	۳۱	نقشبندی نه بشنگرف کند یا زنگار
چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ	۳۲	انگبین از مگس نحل و دُر از دریا بار
گرچه بسیار بگفتیم در این باب سخن	۳۳	اندکے بیش نگفتیم هنوز از بسیار
تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او	۳۴	همه گویند و یکے گفته نیاید ز هزار
آن که باشد که نه بندد کمر طاعت او	۳۵	جاے آنست که کافر بگشاید زنار

نعمت بار خدایا ز عدد بیرون است	۳۶	شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار
این همه پرده که بر کردهٔ ما میپوشی	۳۷	گر بتقصیر بگیری نگذاری دیّار
ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت	۳۸	تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار
فعلهایی که زما دیدی و نپسندیدی	۳۹	بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار
سعدیا راست روان گوی سعادت بردند	۴۰	راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار
حیف ازین عمر گرانمایه که در لهو برفت	۴۱	یارب از هر چه خطا رفت هزار استغفار
درد پنهان بتو گویم که خداوندی	۴۲	یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

(۴) فی النصیحه

صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش	۱	گوی خیری که توانی ببر از میدانش
چیست دوران ریاست که فلک با همه قدر	۲	حاصل آنست که دائم نبود دورانش
آن خدائیست تعالی ملک الملک قدیم	۳	که تغیر نکند مملکت جاویدانش
جای گریه است برین عمر که چون غنچهٔ گل	۴	پنج روز است بقای دهن خندانش
دهنی شیر بجادر ندهد مادر دهر	۵	تا بدندان نبرد بار دگر پستانش
مقبل امروز کند درد دل خویش دوا	۶	که پس از مرگ میسر نشود درمانش
هر که دانه نفشاند بزمستان در خاک	۷	ناامیدی بود از دخل بتابستانش
دست در دامن مردان زن و اندیشه مکن	۸	هر که با نوح نشیند چه غم از طوفانش

معرفت داری و سرمایهٔ بازرگانی	۹	چه به از نعمت باقی بده و بستانش
دولت آن باد که از روی حقیقت پرسی	۱۰	دولت آنست که محمود بود پایانش
نوبت سعدی ست نصیحت چه کند گر نکند	۱۱	مشک دارد نتواند که کند پنهانش

(۵) فی مدح ترکان خاتون کرمانی

ای پیش از آنکه در قلم آید ثنای تو	۱	واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو
درویش و پادشاه ندانم درین زمان	۲	الا بزیر سایهٔ همچون همای تو
نوشیروان و حاتم طائی که بوده اند	۳	هرگز نبوده اند بعدل و سخای تو
منشور در نواحی و مشهور در جهان	۴	آوازهٔ تعبد و خوف و رجای تو
گر آسمان ببیند قدر تو بر زمین	۵	در چشم آفتاب کشند خاکپای تو
اسلام در امان و زمان سلامتست	۶	از یمن همت و قدم پارسای تو
خلق از جزای خیر تو کردن مقصر اند	۷	پروردگار خیر بداند جزای تو
شکر مسافران که بآفاق میبرند	۸	گر بر فلک رسد نرسد بر عطای تو
تیغ مبارزان نکند در دیار خصم	۹	چندان اثر که همت کشورگشای تو
بدبخت نیست در همه عالم باتفاق	۱۰	الا کسی که روی بتابد ز رای تو
ای در بقای عمر تو خیر جهانیان	۱۱	باقی مباد هر که نخواهد بقای تو
خاص از برای مصلحت عام دیرسال	۱۲	بنشین که مثل تو ننشیند بجای تو

آن چیست در جهان که نداری تو از مراد	۱۳	تا سعدی از خدای بخواهد برای تو
تا آفتاب می رود و صبح می دمد	۱۴	عائد بخیر باد صباح و مسای تو
یارب رضای او تو برآور بفضل خویش	۱۵	کو روز و شب نمی طلبد جز رضای تو

(۶) فی النصائح والمواعظ

ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری	۱	درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاهِ وقت چو وقتت فرا رسد	۲	تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند	۳	نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنیست عشوه ده و دلستان ولیک	۴	با کس بسر نمی برد او عهد شوهری
آهسته رو که بر سر بسیار مردمست	۵	این جرم خاک را که تو امروز بر سری
آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت	۶	دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری
این غول روی بستهٔ کوته نظر فریب	۷	دل می برد بغالیه اندوده چادری
هاروت را که خلق جهان سحر ازو برند	۸	در چه فکند غمزهٔ خوبان بساحری
مردی گمان مبر که بسر پنجه است و زور	۹	با نفس اگر برآئی بدانم که شاطری
با شیر مردیت سگِ ابلیس صید کرد	۱۰	ای بی هنر بمیر که از گربه کمتری
هشدار تا نیفکندت پیروی نفس	۱۱	در ورطهٔ که سود ندارد شناوری
سر در سر هوا و هوس کردهٔ و باز	۱۲	در کار آخرت کنی اندیشه سرسری

دنیا بدین خریدت ازبی بصارتیست	۱۳	ای بدمعاملت بهمه هیچ می خری
تا جان معرفت نکند زنده ات بشخص	۱۴	نزدیک عارفان حیوان مصوری
پس آدمی که دیو بزشتی غلام اوست	۱۵	در صورتش نماید زیباتر از پری
گر قدر خود بدانی قربت فزون شود	۱۶	نیکو نهاد باش که پاکیزه جوهری
چندت نیاز و آز دواند به بر و بحر	۱۷	بشناس قدر خویش که دریای گوهری
پیداست قطرهٔ که بقیمت کجا رسد	۱۸	لیکن چو پرورش بودت دانهٔ دری
گر کیمیای دولت جاوید آرزوست	۱۹	بشناس قدر خویش که گوگرد احمری
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس	۲۰	کی بر هوای عالم روحانیان پری
باز سفید روضهٔ انسی چه فائده	۲۱	کاندر طلب چو بال بریده کبوتری
چون بوم بدخبر مفگن سایه بر خراب	۲۲	در اوج سدره کوش که فرخنده طائری
آن راه دوزخست که ابلیس میرود	۲۳	بیدار باش تا پی او راه نسپری
در صحبت رفیق بدآموز همچنان	۲۴	کاندر کمند دشمن آهیخته خنجری
راهی بسوی عاقبت خیر میرود	۲۵	راهی بسوی هاویه اکنون مخیری
گوشت حدیث می شنود هوش بیخبر	۲۶	در حلقه بصورت و چون حلقه بر دری
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم	۲۷	چون کبر کردی از همه دونان فروتری
از من بگوی عالم تفسیر گوی را	۲۸	گر در عمل نکوشی نادان مفسری
بار درخت علم ندانم مگر عمل	۲۹	با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
از صد یکی بجای نیاورده شرط علم	۳۰	وز حب جاه در طلب علم دیگری
علم آدمیت است و جوانمردی و ادب	۳۱	ورنه ددی بصورت انسان مصوری
هر علم را که کار نبستی چه فائده	۳۲	چشم از برای آن بود آخر که بنگری
امروز غره بفصاحت که در حدیث	۳۳	هر نکته را هزار دلائل بیاوری
فردا فصیح باشی در موقف حساب	۳۴	گر علتی نگوئی و عذری نیاوری
ور صد هزار عذر بگوئی گناه را	۳۵	مرشوی کرده را نبود زیب دختری
مردان بسعی و رنج بجای رسیده اند	۳۶	تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری
ترک هواست وادی دریای معرفت	۳۷	عارف بذات شو نه بدلق قلندری
در علم زخویشتن بتجارت نظر مکن	۳۸	گر بهتری بمال بگوهر برابری
فرمانبر خدا و نگهبان خلق باش	۳۹	این هر دو قرن اگر بگرفتی سکندری
عمر بکیمیا مرو و بهمه حال جهد کن	۴۰	تا در رضای خالق بیچون بسر بری
مرگ اینکه اژدهای دمانست هیچ هیچ	۴۱	لیکن چه غم ترا که بخواب خوش اندری
فارغ نشسته بفراخی و کام دل	۴۲	باری ز تنگنای لحد یاد ناوری
باری گرت بگور عزیزان گذر بود	۴۳	از سر بنه غرور کیانی و سروری
کانجا بدست واقعه بینی خلیل وار	۴۴	در هم شکسته صورت بتهای آزری
فرق عزیز پهلوی نازک نهاده تن	۴۵	مسکین بخشت بالشی و خاک بستری
تسلیم شو گر اهل تمیزی که عارفان	۴۶	بردند گنج عافیت از کنج صابری

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
فرزند بنده ایست خدا را غمش مخور	۴۷	تو کیستی که به ز خداوند پروری
گر مقبل است گنج سعادت برای اوست	۴۸	ور مدبر است رنج زیادت چه میبری
پیش از من و تو بر رخ جانها کشیده اند	۴۹	طغرای نیکبختی و نیل بداختری
آنرا که طوق مقبلی اندر ازل خدای	۵۰	روزی نکرد چون نکشد غل مدبری
زنهار پند من پدرانه است گوش دار	۵۱	بیگانگی مورز که در دین برابری
ننگ از فقیر اشعث و اغبر مدار زانکه	۵۲	در وقت مرگ اشعث و در گور اغبری
دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت	۵۳	دامن کشان سندس خضر اند و عبقری
روی زمین بطلعت ایشان منور است	۵۴	چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری
در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر	۵۵	خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری
گهگه خیال در سرم آید که این منم	۵۶	ملک عجم گرفته به تیغ سخنوری
بازم نفس فرو رود از هول اهل فضل	۵۷	با کف موسوی چه زند سحر سامری
شرمم آید از بضاعت بی قیمتم ولیک	۵۸	در شهر آبگینه فروش است و جوهری

(۷) ایضاً فی المواعظ

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
ای که پنجاه رفت و در خوابی	۱	مگر این پنج روزه دریابی
تا کی این باد کبر و آتش خشم	۲	شرم بادت که قطرهٔ آبی
کهل گشتی و همچنان طفلی	۳	شیخ گشتی و همچنان شابی

تو بازی نشسته در چپ و راست	۴	میرود تیر چرخ پرتابی
تا درین گله گوسفندی هست	۵	نه نشیند اجل ز قصابی
تو چراغی نهاده بر ره باد	۶	خانهٔ در ممرّ سیلابی
گر برفعت سپهر کیوانی	۷	ور بحسن آفتاب و مهتابی
ور بمشرق روی بسیّاحی	۸	ور بمغرب روی بجلّابی
ور بتمکین ابن عفانی	۹	ور به نیروی ابن خطابی
ور بنعمت شریک قارونی	۱۰	ور بقوت عدیل سهرابی
ور میسر شود که سنگ سیاه	۱۱	زرِ خالص کنی بقلابی
ور بمروی زباد درگذری	۱۲	ور بشوخی چو برق بشتابی
ملک الموت را بحیله و فن	۱۳	نتوانی که پنجه برتابی
منتهای کمال نقصان است	۱۴	گل بریزد بوقت سیرابی
تو که مبدأ و مرجعت این ست	۱۵	نه سزاوار کبر و اعجابی
خشت بالین گور یاد آور	۱۶	ای که سر بر کنار احبابی
خفتنت زیر خاک خواهد بود	۱۷	ای که در خوابگاه سنجابی
بانگ طبلت نمیکند بیدار	۱۸	تو مگر مردهٔ نه در خوابی
بس خلائق فریفت است این سیم	۱۹	که تو لرزان بروچو سیمابی
بس بگردید و بس بخواهد گشت	۲۰	که تو پیچان بروچو لبلابی

پس بگردید و بس بخواهد گشت	۲۱	بر سر ما سپهر دولابے
تو ممیّز بعقل و ادراکے	۲۲	تو مکرّم بجاه و انسابے
اسپ‌ها صد دبیقے و دیبا	۲۳	گر بپوشد خرے ست عنّابی
نقشِ دیوار خانهٔ تو هنوز	۲۴	گر همین صورتے و القابے
اے مرید هوائے نفس حریص	۲۵	تشنه بر نهر همچو جُلّابے
قیمتِ خویشتن چنین مکن	۲۶	که تو در اصل جوهر نابے
دست و پائے بزن بچاره و جهد	۲۷	که عجب در میان غرقابے
عهدهائے شکسته را چه طریق	۲۸	چاره هم توبه ست و شتابے
بدر بے نیاز نتوان رفت	۲۹	جز بمستغفرے و اوّابے
تو در خلق میزنے همه وقت	۳۰	لاجرم بے نصیب ازین بابے
کے دعائے تو مستجاب شود	۳۱	که بیک روے در دو محرابے
یارب از جنس ما چه خیر آید	۳۲	تو کرم کن که رب اربابے
غیب دان و لطیف و بیچونے	۳۳	ستر پوش و کریم و توابے
سعدیا راستی ز خلق مجوے	۳۴	چون تو در نفس خود نمی یابے
جائے گریه ست بر مصیبت پیر	۳۵	تو چو کودک هنوز لعّابے
با همه عیب خویشتن شب و روز	۳۶	در تکاپوے عیب اصحابے
گر همه علم عالمت باشد	۳۷	بے عمل مدعی و کذابے

پیش مردان آفتاب صفت	۳۸	باضافت چو کرم شب تابے
پیر گشتی و ره ندانستی	۳۹	تو نه پیری که طفل کتابے

(۴) ایضاً فی الموعظه

دنیا نیرزد آنکه پریشان کند دلے	۱	زنهار بد مکن که نکردست عاقلے
این پنج روزه مهلت ایام آدمی	۲	آزار مردمان نکند جز مغفلے
بارے نظر بحال عزیزان رفته کن	۳	تا مجمل وجود ببینی مفصلے
آن پنجه کمان کش و انگشت خوشنویس	۴	هر بندے او فتاده بجای و مفصلے
درویش و پادشه نشنیدم که کرده اند	۵	بیرون ازین دو لقمه روزی تناولے
زان گنجهاے نعمت و خروارهای مال	۶	با خویشتن بگور نبردند خردلے
از مال و جاه و منصب و دنیا و تخت و بخت	۷	بهتر ز نام نیک نکردند حاصلے
بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت	۸	گویند ازو هنوز که بودست عادلے
اے آنکه خانه بر ره سیلاب میکنی	۹	بر خاک رود خانه نباشد معولے
دل در جهان مبند که باکس وفا نکرد	۱۰	هرگز نبود دور زمان بے تبدلے
مرگ از تو دور نیست وگر هست فی المثل	۱۱	هر روز باز میرودش پیش منزلے
بنیاد خاک بر سر آبست ازین سبب	۱۲	بیرون نباشد از خللے یا تزلزلے
دنیا مثال بحر عمیق ست پر نهنگ	۱۳	آسوده عارفان که گرفتند ساحلے

دانا چه گفت گفت چو عزلت ضرورتست	۱۴	من خود باختیار نشینم بمعزلے
یعنی خلاف رائے خداوند حکمت است	۱۵	امروز خانه کردن و فردا تحولے
آنگه که سر بالش گورم نهند باز	۱۶	از من چه باشئے که بماند ز محملے
بعد از خدای هر چه تصور کنی بعقل	۱۷	تا چاره‌ش آخر نیست همیدون اولے
خواهی که رستگار شوی راست کار باش	۱۸	تا عیب جوی را نرسد بر تو مدخلے
تیر از کمان چو رفت نیاید بشست باز	۱۹	پس واجب است در همه کاری تاملے
باید که قهر و لطف بود بادشاه را	۲۰	ور نه میسرش نشود حل مشکلے
وقتے بلطف گوی که سالار قوم را	۲۱	با گفتگوے خلق بباید تحملے
وقتے بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات	۲۲	گهگه چنان بکار نیاید که حنظلے
مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش	۲۳	بارے که بیند او خری افتاده در گلے
آخر به پنجروز حیات گذشتنی	۲۴	خرم کسی شود مگر از موت غافلے
اے کاروان برفت و تو خواهی مقیم ماند	۲۵	ترتیب کرده اند ترا نیز محملے
گر من سخن درشت نگویم تو نشنوی	۲۶	بیجهد از آئینه نبرد زنگ صیقلے
حق گوی را زبان ملامت بود دراز	۲۷	حق نیست آنچه گفتم اگر هست گو بلے
تو راست باش تا دگران راستی کنند	۲۸	دانی که بے سطاره نرفتست جدولے
خاص از براے وسوسه دیو نفس را	۲۹	شاید گر این سخن بنویسی بهیکلے
تا هر گفته باشمت از خیر در حضور	۳۰	بعد از تو شرمسار نباشم بمحفلے

این فکر بکر من که بجنبش نظیر نیست	۳۱	مردم مخوان اگر دهمش جز بمقبلی
وان کیست در زمانه که دادار آسمان	۳۲	داد است هر ورا همه حسن و شمائلی
نوئین اعظم آنکه بتدبیر و عقل و رای	۳۳	امروز در زمانه ندارد مقابلی
من خود چه گونه دم زنم از عقل و طبع خویش	۳۴	کس پیش آفتاب نکرد است مشعلی
منت پذیر او نه منم در زمین پارس	۳۵	در خلق کیست آن که ندارد تفضلی
عمرت دراز باد نگویم هزار سال	۳۶	زیرا که اهل حق نپسندند باطلی
نفست همیشه پیرو فرمان شرع باد	۳۷	تا بر سرش ز عقل بداری موکلی
تا بلبلان بناله درآیند بامداد	۳۸	هر گه که سر برآورد از بوستان گلی
همواره بوستان امیدت شگفته باد	۳۹	سعدی دعای خیر تو گویان چو بلبلی

انتخاب از دیوان حافظ

(۱) غزلیات

ساقی بنور باده برافروز جام ما	۱	مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم	۲	ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما
چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان	۳	کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق	۴	ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما
مستی بچشم شاهد دلبند ما خوش است	۵	زان رو سپرده اند بمستی زمام ما
ترسم که صرفه نبرد روز باز خواست	۶	نان حلال شیخ ز آب حرام ما
ای باد اگر بگلشن احباب بگذری	۷	زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما ز یاد بعمدا چه می بری	۸	خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما
بگرفت همچو لاله دلم در هوای سرو	۹	ای مرغ بخت کی شوی آخر تو رام ما
دریای اخضر فلک و کشتی هلال	۱۰	هستند غرق نعمت حاجی قوام ما
حافظ ز دیده دانهٔ اشکی همی فشان	۱۱	باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

(۲) غزل

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل ما را	۱	بخال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

بده ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت ۲ کنار آب رکناباد و گلگشت مصلی را

فغان کین لولیان شوخ شیرین کار شهرآشوب ۳ چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

ز عشق ناتمام ما جمال یار مستغنی ست ۴ بآب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را

من از آن حسن روزافزون که یوسف داشت دانستم ۵ که عشق از پردهٔ عصمت برون آرد زلیخا را

حدیث از مطرب و می گو و راز دهر کمتر جو ۶ که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را

نصیحت گوش کن جانان که از جان دوست‌تر دارند ۷ جوانان سعادتمند پند پیر دانا را

بدم گفتی و خرسندم عفاک الله نکو گفتی ۸ جواب تلخ میزیبد لب لعل شکرخا را

غزل گفتی و در سفتی بیا و خوش بخوان حافظ ۹ که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریا را

غزل (۳)

رونق عهد شباب است دگر بستان را ۱ میرسد مژدهٔ گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر بجوانان چمن بازرسی ۲ خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را

ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان ۳ مضطرب حال مگردان من سرگردان را

ترسم آن قوم که بر دردکشان می خندند ۴ در سر کار خرابات کنند ایمان را

یار مردان خدا باش که در کشتی نوح ۵ هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

برو از خانهٔ گردون بدر و نان مطلب ۶ کین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را

گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش ۷ خاکروب در میخانه کنم مژگان را

نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود ۸ گر تو سرگشته شوی دایرهٔ امکان را

هر کرا خوابگه آخر بدو مشتی خاک ست	۹	گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد	۱۰	وقت آنست که پدرود کنی زندان را
در سر زلف ندانم که چه سودا داری	۱۱	که بهم برزدهٔ گیسوی مشک افشان را
ملک آزادگی و کنج قناعت گنجیست	۱۲	که بشمشیر میسر نشود سلطان را
حافظا میخور و رندی کن و خوش باش و لے	۱۳	دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

غزل (۴)

صلاح کار کجا و من خراب کجا	۱	ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا
چه نسبت است برندی صلاح و تقوی را	۲	سماع وعظ کجا نغمهٔ رباب کجا
دلم ز صومعه بگرفت و خرقهٔ سالوس	۳	کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا
بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال	۴	خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریابد	۵	چراغ مرده کجا شمع آفتاب کجا
ببین بسیب زنخدان که چاه در راه است	۶	کجا همی روی ای دل بدین شتاب کجا
چو کحل بینش ما خاک آستان شماست	۷	کجا رویم بفرما ازین جناب کجا
قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست	۸	قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

غزل (۵)

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را	۱	که سر بکوه و بیابان تو دادهٔ ما را
شکر فروش که عمرش دراز باد چرا	۲	تفقدے نکند طوطی شکرخا را

غرور حسن اجازت مگر نداد ای گل	۳	که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
بحسن خلق توان کرد صید اهل نظر	۴	به بند دام نگیرند مرغ دانا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمائی	۵	بیاد آر حریفان باده پیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنائی نیست	۶	سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز این قدر نتوان یافت در جمال تو عیب	۷	که خال مهر و وفا نیست روی زیبا را
بر آسمان چه عجب گر ز گفتهٔ حافظ	۸	سماع زهره برقص آورد مسیحا را

بخلق و لطف

غزل (۶)

ساقیا برخیز و درده جام را	۱	خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می در کفم نه تا ز سر	۲	بر کشم این دلق ازرق فام را
گرچه بدنامی ست نزد عاقلان	۳	ما نمی خواهیم ننگ و نام را
باده درده چند ازین باد غرور	۴	خاک بر سر نفس نافرجام را
دود آه سینهٔ سوزان من	۵	سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای من	۶	کس نمی بینم ز خاص و عام را
با دلارامی مرا خاطر خوش است	۷	کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن	۸	هر که دید آن سرو سیم اندام را
از سر دنیا گذشتی غم مخور	۹	خوش بخور هم خوش بدار ایام را
صبر کن حافظ بسختی روز و شب	۱۰	عاقبت روزی بیابی کام را

غزل (۷)

#	مصراع اول	مصراع دوم
۱	دست از طلب ندارم تا کام من برآید	یا جان رسد بجانان یا جان ز تن برآید
۲	بکشای تربتم را بعد از وفات بنگر	کز آتش درونم دود از کفن برآید
۳	بنمای رخ که خلقی واله شوند و حیران	بکشای لب که فریاد از مرد و زن برآید
۴	جان بر لب است و حسرت در دل که از لبانش	نگرفته هیچ کامے جان از بدن برآید
۵	از حسرت دهانت جانم بتنگ آمد	خود کام تنگدستان کے زان دهن برآید
۶	گفتم بخویش کردے برگیر دل ز غم گفت	کار کسی ست این کو با خویشتن برآید
۷	هر یک شکن ز زلفت پنجاه شست دارد	چون این دل شکسته با آن شکن برآید
۸	بر بوی آنکه در باغ آید گلے چو رویت	آید نسیم و هر دم گرد چمن برآید
۹	هر دم چو بیوفایان نتوان گرفت یارے	مائیم و آستانش تا جان ز تن برآید
۱۰	برخیز و تا چمن را از قامت میانت	هم سرو در برآید هم نارون برآید
۱۱	گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان	هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

غزل (۸)

#	مصراع اول	مصراع دوم
۱	گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید	گفتم که ماهِ من شو گفتا اگر برآید
۲	گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز	گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید
۳	گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد	گفتا تو بندگی کن کو بنده بر در آید
۴	گفتم دل رحیمت کے عزم صلح دارد	گفتا بکش جفا را تا وقت آن برآید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم	۵	گفتا که شبرو است این از راه دیگر آید
گفتم خوش آن هوائی کز باغ خلد خیزد	۶	گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم که نوش لعلت ما را بآرزو کشت	۷	گفتا تو بندگی کن کان بنده پرور آید
گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد	۸	گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سر آید

۹ غزل

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد	۱	خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد
چون خاک راه پست شدم همچو باد و باز	۲	تا آبرو نمیرودم نان نمیرسد
از دست برد جور زمان اهل فضل را	۳	این غصه بس که دست سوی جان نمیرسد
سیرم ز جان خود بدل راستان ولی	۴	بیچاره را چه چاره که فرمان نمیرسد
تا صد هزار خار نمیروید از زمین	۵	از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد	۶	آوازهٔ ز مصر بکنعان نمیرسد
بی پارهٔ نمیکنم از هیچ استخوان	۷	تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد
از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده اند	۸	جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد
صوفی بشوی زنگ دل خود بآب می	۹	زین شست و شوی خرقهٔ غفران نمیرسد
حافظ صبور باش که در راه عاشقی	۱۰	هرکس که جان نداد بجانان نمیرسد

۱۰ غزل

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید	۱	که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

از غم و درد مکن ناله و فریاد که دوش	۲	زده ام فالے و فریادرسے می آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس	۳	موسیٰ اینجا بامید قبسے می آید
هیچکس نیست که در کوی تواش کاری نیست	۴	هر کس اینجا بامید هوسے می آید
کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست	۵	اینقدر هست که بانگ جرسے می آید
جرعهٔ ده که به میخانهٔ ارباب کرم	۶	هر حریفے ز پئے ملتمسے می آید
خبر بلبل این باغ بپرسید که من	۷	نالهٔ می شنوم کز قفسے می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است	۸	گو بیا خوش که هنوزش نفسے می آید
یار دارد سر صید دل حافظ یاران	۹	شاهبازے به شکار مگسے می آید

غزل ۱۱

نقد صوفی نه همه صافی بیغش باشد	۱	اے بسا خرقه که مستوجب آتش باشد
صوفئے ما که ز ورد سحرے مست شدے	۲	شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد
خوش بود گر محک تجربه آید بمیان	۳	تا سیه روے شود هر که در او غش باشد
ناز پروردهٔ تنعم نبرد راه بدوست	۴	عاشقی شیوهٔ رندان بلاکش باشد
خط ساقی گر ازینگونه زند نقش بر آب	۵	اے بسا رخ که بخونابه منقش باشد
غم دنیاے دنی چند خوری باده بخور	۶	حیف باشد دل دانا که مشوش باشد
دلق و سجادهٔ حافظ ببرد باده فروش	۷	گر شراب از کف آن ساقی مهوش باشد

غزل ۱۲

همای اوج سعادت بدام ما افتد	۱	اگر ترا گذرے بر مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه	۲	اگر ز روے تو عکسے بجام ما افتد
ببارگاه تو چون باد را نباشد راه	۳	کے اتفاق مجال سلام ما افتد
چو جان فداے لبت شد خیال می بستم	۴	که قطرهٔ ز زلالت بکام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز	۵	کزین شکار فراوان بدام ما افتد
ملوک را چو ره خاک بوس این در نیست	۶	کے اتفاق جواب سلام ما افتد
بنا امیدے ازین در مرو بزن فالے	۷	بود که قرعهٔ دولت بنام ما افتد
شبے که ماه مراد از افق طلوع کند	۸	بود که پرتو نورے ببام ما افتد
زخاک کوے تو هر گه که دم زند حافظ	۹	نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

غزل ۱۳

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور	۱	کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور
این دل غمدیده حالش به شود دل بد مکن	۲	وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور
دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت	۳	دائما یکسان نماند کار دوران غم مخور
گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن	۴	چتر گل بر سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور
هان مشو نومید چون واقف نهٔ از سر غیب	۵	باشد اندر پرده بازیهاے پنهان غم مخور
هر که سرگردان بعالم گشت غمخواری نیافت	۶	آخرالامر او بغمخوارے رسد هان غم مخور
در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم	۷	سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب	۸	جمله میداند خدای حال گردان غم مخور
ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند	۹	چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور
گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید	۱۰	هیچ راهی نیست کو را نیست پایان غم مخور
حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار	۱۱	تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور

غزل ۱۴

هر نکته که گفتم در وصف آن شمائل	۱	هر کس شنید گفتا لله دره قائل
دل داده بیاری عاشق کشی نگارے	۲	مرضیة السجایا محمودة الخصائل
تحصیل عشق و رندی آسان نمود اول	۳	جانم بسوخت آخر در کسب این فضائل
گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم	۴	گفت آن زمان که نبود جان در میانه حائل
حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید	۵	از شافعی مپرسید امثال این مسائل
دردا که بر در خود بارم نداد دلبر	۶	چندانکه از جوانب انگیختم وسائل
در گوشه گیری بودم چون چشم مست	۷	اکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مائل
از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم	۸	از لوح سینه هرگز نقشت نگشت زائل
ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخم است	۹	آیا بود که بینم در گردنت حمائل

غزل ۱۵

ما ز یاران چشم یاری داشتیم	۱	خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کی بر دهد	۲	حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم

گفتگو آئین درویشی نبود	۳	ورنه با تو ماجراها داشتیم
شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت	۴	ما غلط کردیم و صلح انگاشتیم
نکته‌ها رفت و شکایت کس ندید	۵	جانب حرمت فرو نگذاشتیم
گلبن حسنت نه خود شد دلفریب	۶	ما دم همت برو بگماشتیم
چون نهادی دل بمهر دیگران	۷	ما امید از وصل تو برداشتیم
گفت خود دادی بما دل حافظا	۸	ما محصل بر کسی نگماشتیم

غزل ۱۶

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم	۱	هواداری کویش را چو جان خویشتن دارم
صفائی خلوت خاطر ازان شمع چگل جویم	۲	فروغ چشم و نور دل ازان ماه ختن دارم
بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل	۳	چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم
شراب خوشگوارم هست و یار مهربان ساقی	۴	ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم
مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش	۵	فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
سزد کز خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی	۶	چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه	۷	که من با لعل خاموشش نهانی یک سخن دارم
گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند	۸	بحمد الله والمنه بتی لشکرشکن دارم
الا ای پیر فرزانه مکن عیبم ز میخانه	۹	که من در ترک پیمانه دل پیمان‌شکن دارم
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله	۱۰	نه میل لاله و نسرین نه برگ یاسمن دارم

بر بندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع	۱۱	چه غم دارم چو در عالم امین الدین حسن دارم

غزل ۱۷

این چه شوریست که در دور قمر می بینم	۱	همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم
هر کسی روز بهی میطلبد از ایام	۲	مشکل این است که هر روز بتر می بینم
ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است	۳	قوت دانا همه از خون جگر می بینم
اسپ تازی شده مجروح بزیر پالان	۴	طوق زرین همه در گردن خر می بینم
دختران را همه جنگست و جدل با مادر	۵	پسران را همه بدخواه پدر می بینم
هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد	۶	هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم
پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن	۷	زانکه این پند به از در و گهر می بینم

غزل ۱۸

دلبر جانان من برد دل و جان من	۱	برد دل و جان من دلبر جانان من
از لب جانان من زنده شود جان من	۲	زنده شود جان من از لب جانان من
روضهٔ رضوان من خاک سر کوی دوست	۳	خاک سر کوی دوست روضهٔ رضوان من
این دل حیران من واله و شیدای تست	۴	واله و شیدای تست این دل حیران من
یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست	۵	مصر ملاحت تراست یوسف کنعان من
سرو گلستان من قامت دلجوی تست	۶	قامت دلجوی تست سرو گلستان من
حافظ خوش خوان من نقد کمال غیاث	۷	نقد کمال غیاث حافظ خوشخوان من

غزل ۱۹

مطرب خوشنوا بگو تازه بتازه نو بنو	۱	بادهٔ دلگشا بجو تازه بتازه نو بنو
باصنمے چو لعبتے خوش بنشین بخلوتے	۲	بوسه ستان بکام از و تازه بتازه نو بنو
ساقی سیم ساق من نیست میم بیار پیش	۳	زود که پر کنم سبو تازه بتازه نو بنو
بر ز حیات کے خوری گر نه مدام مے خوری	۴	باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو
شاهد دلربای من میکند از برای من	۵	نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو
باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری	۶	قصهٔ حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

غزل ۲۰

پدید آمد رسوم بے وفائی	۱	نماند از کس نشان آشنائی
برند از فاقه پیش هر خسیسے	۲	کنون اهل هنر دست گدائی
کسے کو فاضل است امروز در دهر	۳	نمی بیند ز غم یکدم رهائی
کسے کو جاهل ست اندر تنعم	۴	متاع او بود هردم بهائی
اگر شاعر بخواند شعر چون آب	۵ ق	که دل را زو فزاید روشنائی
ببخشندش جوی از بخل و امساک	۶	اگر خود فی المثل باشد سنائی
خرد در گوش هوشم دوش میگفت	۷	برو صبرے بکن در بے نوائی
بیا حافظ بجان این پند بنیوش	۸	که گر از پا بیفتی بر سر آئی

انتخاب رباعیات حکیم عمر خیام

۱	رباعی	
از گردش چرخ ہیچ مفہوم نیست	۱	جز رنج زمانہ ہیچ موہوم نیست
ہر چند بکار خویش درمے نگرم	۲	عمرم بگذشت ہیچ معلوم نیست

۲	ایضاً	
پیش از من و تو لیل و نہاری بودہ است	۱	گردندہ فلک برای کاری بودہ است
زنہار قدم بخاک آہستہ نہی!	۲	کان مردمک چشم نگاری بودہ است

۳	ایضاً	
یک جرعہ می ز ملک کاؤس بہ است	۱	از تخت قباد و مملکت طوس بہ است
ہر نالہ کہ رندے بہ سحرگاہ زند	۲	از طاعت زاہدان سالوس بہ است

۴	ایضاً	
ساقی! قدحی کہ کار عالم نفسی است	۱	گر شادی از و یک نفس آن نیز بسی است
خوش باش ز ہر چہ پیش آید ز جہان	۲	ہرگز نشود چنانکہ دل خواہ کسی است

۵	ایضاً	
ابر آمد و باز بر سر سبزہ گریست	۱	بی بادہ ارغوان نمی باید زیست
امروز کہ این سبزہ تماشاگہ ماست	۲	تا سبزۂ خاک ما تماشاگہ کیست

۶	رباعی	
با ہر بد و نیک ما راز نتوانم گفت	۱	داننم ما سخنے دراز نتوانم گفت
حالے دارم کہ شرح نتوانم داد	۲	رازے دارم کہ باز نتوانم گفت
۷	ایضاً	
این کہنہ رباط را کہ عالم نام است	۱	آرام گہ ابلق صبح و شام است
بزمی است کہ وامانده صد جمشید است	۲	قصریست کہ تکیہ گاه صد بہرام است
۸	ایضاً	
از باد صبا دلم چو بوئے تو گرفت	۱	ما را بگذاشت جستجوئے تو گرفت
اکنون زمنش ہیچ نمی آید یاد	۲	بوئے تو گرفت بو و خوی تو گرفت
۹	ایضاً	
آن قصر کہ بہرام درو جام گرفت	۱	روبہ بچہ کرد و شیر آرام گرفت
بہرام کہ گور مے گرفتے دائم	۲	امروز نگر کہ گور بہرام گرفت
۱۰	ایضاً	
من بنده عاصیم رضای تو کجاست	۱	تاریک دلم نور صفای تو کجاست
ما را تو بہشت گر بطاعت بخشی	۲	این بیع بود لطف و عطای تو کجاست
۱۱	ایضاً	
بیگانہ اگر وفا کند خویش منست	۱	ور خویش جفا کند بد اندیش منست

گر زهر موافقت کند تریاک است	۲	ور نوش مخالفت کند نیش منست
۱۲	رباعی	
جانم بفدای آنکه او اهل بود	۱	سر در قدمش اگر نهم سهل بود
خواهی که بدانے بہ یقین دوزخ را	۲	دوزخ بجهان صحبتِ نا اهل بود
۱۳	ایضاً	
آنها که کهن شدند و آنها که نو اند	۱	هر یک بمراد خویش یک یک برسند
این سفله جهان، بہ کس نماند جاوید	۲	رفتند و روند و دیگر آیند و روند
۱۴	ایضاً	
آنها که در آمدند و در جوش شدند	۱	آشفتۂ ناز و طرب از هوش شدند
خوردند پیالہ، و مدهوش شدند	۲	در خواب عدم جمله هم آغوش شدند
۱۵	ایضاً	
چون کار نه بر مراد ما خواهد بود	۱	اندیشه و جهد ما کجا دارد سود
پیوسته نشسته ایم در حیرت آنکه	۲	دیر آمده ایم، رفته میباید زود
۱۶	ایضاً	
تا چند، اسیر رنگ و بو خواهی شد	۱	چند از پیِ هر زشت و نکو خواهی شد
گر چشمۂ زهرے، و اگر آبحیات	۲	آخر بہ دلِ خاک فرو خواهی شد
۱۷	ایضاً	

در دهر آن که نیم نانے دارد	۱	از بهر نشست آستانے دارد
نه خادم کس بود، نه مخدوم کسے	۲	گو شاد بزی که خوش جهانے دارد
۱۸	رباعی	
روزی که جزائے هر صفت خواهد بود	۱	قدر تو به قدر معرفت خواهد بود
در حسن صفت کوش که در روز جزا	۲	حشر تو بصورت صفت خواهد بود
۱۹	ایضاً	
قومے ز گزاف در غرور افتادند	۱	قومے ز پے حور و قصور افتادند
معلوم شود چو پردها بردارند	۲	کز کوے تو جمله دور دور افتادند
۲۰	ایضاً	
آنها که کشندهٔ شراب ناب اند	۱	وانها که بشب مدام در محراب اند
بر خشک یکے نیست همه در آب اند	۲	بیدار یکے است دیگران در خواب اند
۲۱	ایضاً	
کس را پس پردهٔ قضا راه نشد	۱	وز سر خدا هیچ کس آگاه نشد
هر کس ز سر قیاس چیزے گفتند	۲	معلوم نگشت و قصه کوتاه نشد
۲۲	ایضاً	
یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد	۱	وز کوزهٔ بشکسته دودم آبے سرد
مامور کسے، دگر چرا باید بود	۲	یا خدمت چون تودی چرا باید کرد

انتخاب قطعات ابن یمین

قطعه ۱

دلا تا چند با دنیا پرستی	۱	کنی ضایع بغفلت عمر خود را
چه جوئی کام دل از سفله طبعی	۲	که با اطلس نهد یکسان نمد را
چه پوئی در پی دنیا چو دونان	۳	که دارائی بود هر نیک و بد را
ترا ضایع کجا بگذارد آن کس	۴	که روزی میرساند دام و دد را
مرا از خواجه نفع امروز باید	ق ۵	وگرنه روشن است اهل خرد را
که فردا چون بمحشر جمع گردند	۶	بمن حاجت بود چون خواجه صدرا

قطعه ۲

گر خرد یار تست ابن یمین	۱	بر طرف نه بنای کارت را
جهد کن تا بنا خوشی ندهی	۲	خوشی روز و روزگارت را
وقت را مغتنم شمر کامسال	۳	می نیابی نشاط پارت را
ترک اندیشهای دوران گیر	۴	هیچ و دی بگذران بهارت را
زانکه چندان تفاوتی نکند	۵	بد و نیک تو کردگارت را

قطعه ۳

خدائے کہ بنیاد ہستیت داد	۱	بروز الست اندر افگند خشت
گل پیکرت را چہل بامداد	۲	بدستِ خود از راہ حکمت سرشت
قلم را بفرمود تا بر سرت	۳	ہمہ بود نیہا یکا یک نوشت
نہ نبید کہ گوید ترا روز حشر	۴	کہ این کار خوبست و آن کار زشت
ندارد طمع رستن شاخ عود	۵	ہر آن کس کہ بیخ شتر خار کشت
چو از خط فرمانش بیرون نیند	۶	چہ اصحاب مسجد چہ اہل کنشت
خرد را شگفت آید از عدل او	۷	کہ آنرا دہد دوزخ این را بہشت

۴	قطعہ	

گر جہانے ز دست تو برود	۱	مخور اندوہ آن کہ چیزی نیست
عالمے نیز ات از بدست آید	۲	ہم مشو شادمان کہ چیزی نیست
بد و نیکِ جہان چو بر گذرست	۳	در گذر از جہان کہ چیزی نیست

۵	قطعہ	

ہر کہ رنجے کشید و گنج نہاد	۱	بضرورت بدیگرے بگذاشت
چون نظر میکنی بآخرِ او	۲	حاصل از گنج غیر رنج نداشت
خرم آنکس کہ ہمچو ابن یمین	۳	نخورد وقت شام اندہ چاشت

۶	قطعہ	

چیزیکہ رفت رفت مکن یاد او دگر	۱	زیرا کہ تازہ کردن غم کار عقل نیست

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
تا نقد روزگار ترا کم زیان شود	۲	بگذار زانکه سود درادبار عقل نیست
نه نه عقال عقل بیفگن زپای دل	۳	کاعتبار نعم کم است کادبار عقل نیست
مانند باغبان همه برگل کند نشاط	۴	هردل که خستگی وی ازخار عقل نیست
خوش روزگار ابن یمین کش خدای داد	۵	آزادگی ازانکه گرفتار عقل نیست

۷	قطعه	

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
هرکه در کار خویش مشوره کرد	۱	گلبن باغ دولتش بشگفت
هرمهمی که باشد از بد ونیک	۲	در جهان با دو شخص باید گفت
اولاً آنکه او بحق گوئی	۳	همچو الماس دُر تواند سُفت
ثانیاً با کسی که صورت صدق	۴	بی تو بیرون نیاورد زنهفت
تا به بینی که هریکی زیشان	۵	گرد غم از دلت چگونه برفت
سخن دوست در جهان طاق ست	۶	با دل خویش کرد باید جفت
گر قبول آیدت نصیحت خلق	۷	غم خود خور که روزگار آشفت

۸	قطعه	

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
ایدل ازین جهان اگرت رای رفتنست	۱	در ره قدم کنون که ترا پای رفتنست
از ما سوا اگر نشوی منقطع بکل	۲	معلوم کی شود که ترا پای رفتنست
قطع علائق ست نخستین بسیچ راه	۳	آنرا کزین مقام تمنای رفتنست
دنیا پلی ست در گذر رود آخرت	۴	در وی مکن مقام که پل جای رفتنست

هرکو فتد چون ابن یمین در جهان جان	۵	او را که هست رحل چه پروای رفتنست

قطعه ۹

ایدل اگر زمانه بصد غم نشانده است	۱	بنشین و صبر کن که صبوری دوای اوست
با جور روزگار نشاید ستیزه کرد	۲	آنکس که کرد این مثل خوش برای اوست
با پیل زنده پشه چو پهلو همی زند	۳	گر جان بباد بردهد الحق سزای اوست
گر عاقلی بود برود بر ره صواب	۴	از وی بدانکه آن نه ز فکر و خطای اوست
ور جاهلی بمنصب عالی رسد مگوی	۵	کان مال و منصب از مدد عقل و رای اوست
چون کارها بجهد میسر نمی شود	۶	آن زیبد از کسی که خرد رهنمای اوست
گر کار نیک و بد نشود شاد و مضطرب	۷	داند که هرچه هست بحکم خدای اوست

قطعه ۱۰

ایدل غم جهان مخور این نیز بگذرد	۱	گیتی چو هست برگذر این نیز بگذرد
گر بد کند زمانه تو نیکو خصال باش	۲	بگذشت بس ازین بتر این نیز بگذرد
ور دور روزگار نه بر وفق رای تست	۳	انده مخور که بیخبر این نیز بگذرد
با جمله پای دار که مردان مرد را	۴	بگذشت ازین بسی بتر این نیز بگذرد
منت خدای را که شب دیرپا ز غم	۵	افتاد با دم سحر این نیز بگذرد
ابن یمین ز موج حوادث مترس از آنکه	۶	هرچند هست باخطر این نیز بگذرد
تشویش خاطریست ولی شکر چون کند	۷	ایزد قضا جز اینقدر این نیز بگذرد

قطعه

مرد باید که هرکجا باشد	۱	عزت خویشتن نگهدارد
خود پسندی و ابلهی نکند	۲	هرچه کبر و منی ست بگذارد
بطریقی رود که مردم را	۳	سر موی ز خود نیازارد
همه کس را ز خویش به داند	۴	هیچکس را حقیر نشمارد
سر و زر در طلب نهد وانگه	۵	تا مگر دوستی بدست آرد

۱۲ قطعه

گفتم بکوشش نتوان یافت درآفاق	۱	یاری که توانیم همه عمر بهم بود
سرتاسر آفاق بگشتیم وندیدیم	۲	یاریکه توان گفت که از اہل کرم بود
قانون کرم چیست وفا و کرم ودم	۳	یاریکه توان یافت درو این همه کم بود
دیدیم سه یار ازهمه آفاق که ایشان	۴	آئین وفا بود ودم صدق وقدم بود
یاریکه بدست آمد وسر باخت بیاری	۵	واندر همه عالم بقدم بود وقلم بود
وان یار که شد همدم ودم زد زسر صدق	۶	صحت که با این همه دم بر سر دم بود
وان یار که با ما بوفا زیست که یکدم	۷	غیبت ننمود از دل محنت زده غم بود
گر معرفتت هست بر وزین مطلب یار	۸	تا عاقبة الامر نباید بعدم بود

۱۳ قطعه

از هنر مرد بهره ور گردد	۱	چون بہ صاحب هنر گردد

قطرهٔ آب مختصر مایه	٢	چون بدریا رسد گهر گردد
سنگ را چون دوام می تابد	٣	تابش آفتاب زر گردد
صحبت نیشکر چو یابد آب	٤	بضرورت همان شکر گردد
چه عجب گر ز صحبت نیکان	٥	مردم نیک نیک تر گردد
پسر نو رسیده شاید بود	٦	که نود ساله چون پدر گردد
پیر مسکین طمع ندارد باز	٧	شانزده ساله چون پسر گردد
سبزه گر احتمال آن دارد	٨	که ز خوردی بزرگ تر گردد
غله چون زرد شد امید نماند	٩	که دگر باره سبز تر گردد

قطعه ١٣

ای پسر همنشین اگر خواهی	١	همنشینی طلب ز خود بهتر
مثل اخگر که با همه گرمی	٢	سرد گردد بوصل خاکستر
ورچه باشد فسرده طبع انگشت	٣	چون بآتش رسد شود اخگر
گر تو خواهی که نیک نام شوی	٤	دور باش از بدای عزیز پدر
وین سخن را که گفت ابن یمین	٥	در صلاح و فساد آن بنگر
گر پسندیده نایدت مشنو	٦	ور پسند آیدت ازان مگذر

بیان الفاظ مشتمل بر دو فصل

فصل اول در بیان معنی الفاظ مبسوطه و مفرده

(ا) (۱) این حرف چون در اول کلمهٔ ثنائی یعنی دو حرفی واقع شود همیشه مفتوح باشد
و ما بعدش بر حرکت خود چون اگر و ابر و آبا و آبی که در اصل گر و بر و با و بی بود فردوسی گوید
بیت ابر باره جنگجوی سوار * برون رفت از قلعه دیو سار * رودکی گوید بیت تا خوی
ابر گل رخ تو کرد شبنمی * شبنم شده است سوخته چون اشک ماتمی * فردوسی گوید بیت
ابا خلعت فاخر از خسروی * همی رفتی و نوشتی زسمی * حکیم اسدی گوید بیت بدو گفت
ایدر ابی کام تو * نه پوییم نه جوییم جز نام تو * سعدی گوید بیت ابی حکم شرع آب خوردن خطاست
وگر خون بفتوی بریزی رواست * و اشتهار بدین بیت درست شود که در مصرع اول بجای
لفظ الف یعنی ابی باشد اما بدانچه در اکثر نسخ نه بی بنون نافیه یا به بی بیای زائد دیده شد استدلال
تمام نمیشود و چون در اول ثلاثی یا رباعی یا خماسی وغیره واقع شود ما بعد او ساکن کنند اگر اجتماع
ساکنین لازم نیاید و همان حرکت ما بعد بدو دهند و این الف را فارسیان الف وصل گویند چون
اِشکم و اِستم و اِشکره و اُشتر و اُشتلم و اُعجوبه و اَستر و اَشگرف و اَفراسیاب که در اصل شکم و ستم و شکره
بکسر اول و شتر و شتلم و عجوبه بالضم و ستر و شگرف و فراسیاب بالفتح بود امیر خسرو گوید بیت اشکره
را گشت ببین دستگاه * از هنر خویش زبردست شاه * ناصر علی گوید بیت الهی از خود
بستان گم کن * بنور پاک بر من اشتلم کن * مولوی فرماید بیت شیر بی گوش و سر و اشکم که
دید * اینچنین شیری خدا خود نافرید * و هرگاه حرف با بر و در آید به یا بدل شود چون بیفگن

وبیند از وهمچنین اگر کلمه دیگر بر و در آید چون آسیاب که در اصل آس آب بود و اگر در وسط
واقع شود برای دعا باشد چون بمیراد و بزیاد و نیز چون سیه سار و رستاخیز و آمرزگار بمعنی
سیه سر و رستخیز و آمرزگر و کردگار بمعنی کردگر و همچنین قبیل ست داراب نام پادشاه که در اصل دراب
بود چون او در آب یافته بودند بدین اسم مسمی گشت و بعضے گفته اند دار بمعنی درخت ست داراب
مرکب ست از دار و آب چرا که او را در آب نزدیک درخت یافته بودند چنانچه موسی مرکب ست
از مو و سے که بزبان سریانی اول بمعنی تابوت و ثانی بمعنی آب ست چون ایشان را
از خوف فرعون درمیان تابوت در دریای نیل یافته بودند بدین اسم مسمی شدند بدین
قول استدلال بدین لفظ نمیشود حافظ گوید بیت پیاله در کفنم نه که تا سحرگه حشر * بمی ز دل
ببرم هول روز رستاخیز * و اگر در آخر واقع شود برای ندا باشد چون دلا و جانا که در اصل ای دل
و ای جان بود غنیمت گوید بیت پناه امتا عاجز نوازا * جهانرا جان و جان را چاره سازا *
و برای کثرت چون خوشا و بسا و بدا یعنی بسیار خوش و بسیار بسیار و بسیار بد و برای افادهٔ
معنی اسم فاعل چون کوشا و نیوشا و دانا و بینا و گدا بمعنی کوشنده و نیوشنده و داننده و بیننده
و گدیه کننده و گاهے افادهٔ معنی مصدری کند چون فراخا و ژرفا و درازا و پهنا یعنی فراخ بودن
و دراز بودن و ژرف بودن و پهن بودن و گاهے افادهٔ معنی در ضمیر متکلم کند چون ملاذا و
معاذا بمعنی ملاذ من و معاذ من و گاهے محض برای تحسین لفظ آید چنانچه بگفتا و رفتا و درویشا
و سلطانا یعنی گفت و رفت و درویشے و سلطانے خاقانی گوید بیت بد اسلطانیا کورا
بود رنج دل آشوبے * خوشا درویشا کورا بود عیش تن آسانی * خواجه حافظ گوید بیت
خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند * ساقی بده بشارت پیران پارسا را یعنی پیران پارس
را و تنگ فهمانیکه از مذاق فارسی بهره ندارند پارسا را بمعنی فقیر میگویند و این غلط محض ست

چه با وجود قوت ربط مصرع ثانی باول نظر بملاحظه بیت لاحق بیت گر مطرب حریفان

این نغمه خوش سراید * در رقص و حالت آرد پیران پارسا را * مستلزم تکرار قافیه میشود و

فساد این بر اهل خبرت پوشیده نیست وگاهے در آخر منادی ب زائده باشد برائے مد صوت

چنانچه دریغا و دردا نظم وا فریادا عشق وا فریادا * کارم بیکے شوخ نگار افتادا * گر دامن

شکسته دادادادا * ورنه من و عشق هر چه بادا بادا * و در بعضے جا افتاده معنی قسم میکند

چون حقا و ربا بمعنے قسم حق و قسم رب و در آخر الفاظ ترکے بجائے ہائے مختفی واقع شود آنرا

الف خواندن غلط است لیکن در نوشتن بالف باید نوشت چون سرکا و چلکا و قما و نیز الف

که در آخر کلمه اعلام هندی واقع شود آنرا بالف باید نوشت و بعضے برانند که آنرا بہائے مختفی

باید نوشت چون سوانه و کلیانه نام قریه که بهندی سوانا و کلیانا گویند و تحقیق آنست که

اسمائے رجال را بالف و اعلام مواضعات را بہا باید نوشت چون برآگا و کرپا و سوانه و کلیانه

و بدال بدل شود چون باین و بدین و به یا چون ارمغان و یرمغان و اکدش و یکدش

بمعنے دو تخمه از آدمے وغیره که آنرا دیلم ترکے و مولد بعربے و دو رگه بفارسی گویند و با بین گوید

بیت چند بینا بین که نرگس بے مے از تاثیر شان * میکند مستی و مخموری چو چشم یکدشان *

و چون درمیان دو کلمه واقع شود برائے اتصال معنی کلمه اول باشد بمعنی کلمه ثانی چون دوشا

دوش و لبالب و مالامال یعنی دوش بدوش و لب بلب و مال بمال همچنین رنگارنگ و

گوناگون و دوادو و تکاپو که در اصل رنگ برنگ گون بگون دو به دو تک به پو بود و حق آنست

که الف درین کلمات برائے اشباع باشد چنانچه در باب دوم مذکور خواهد شد ان شاء الله تعالے

وگاہے بمعنی واو عطف آید چون شبا روز و سالاماه یعنی شب و روز و سال و ماه جامی گوید

بیت چو یوسف همنشین شد با زلیخا * شبا روزی قرین شد با زلیخا * و باید دانست که در

اول کلمه قرس الف ممدوده نیز زائد آمده مثل آذر و وزر و آژنگ و ژنگ و آکوفت و کوفت و آهنگ و هنگ و آزخ و زخ بمعنی گوشت پاره که بر روی پدید آید و در عربی آنرا ثؤلول و بهندی مسّا خوانند و آدرفش و درفش که بدال زده و رای مفتوحه و فای ساکنه و شین منقوطه آلتی است چرم دوزان را که بدان چرم را سوراخ کنند اسدی گوید بیت خصمت بود بجنگ خست و تیرت آدرفش * تو همچو کوه و تیر بداندیش تو صدا * خاقانی گوید بیت تو گرچه درفشها نمائی گاهی نکنی گره کشائی * و همچنین آشنا و شنا بمعنی شنا و سعدی گوید بیت گرفتم که مردانه در شنا * برهنه توانی زدن دست و پا * مولوی گوید مصرع آشنا بگذار در کشتی نوح * و بعضی گویند هر الف مقصوره را ممدوده خواندن نیز رواست چون اچار و آچار و اماس و آماس و اماده و آماده نظامی گوید بیت ز آچارها هرچه باشد عزیز * ترنج و به و نار و نارنج نیز * و بعضی برانند که الف ممدوده در اول شنا برای افادهٔ معنی اسم فاعل ست یعنی شنا کننده خسرو گوید بیت تو ریکی ماهی دوم در هوا * ماهی چوبین بآب آشنا * خواجه حافظ گوید بیت کشتی شکستگانیم ای باد شرطه برخیز * باشد که باز بینیم آن یار آشنا را * یعنی آن یار شنا کننده را و این بر تقدیر ست که در مصرع اول لفظ شکستگانیم باشد اما در صورتیکه لفظ نشستگانیم باشد چنانچه در بعضی نسخه مندرج ست آشنا بمعنی دوست خواهد بود۔

ب) (ب) برای الصاق و صله یعنی برای ربط دادن فعل به اسم آید چون گذشتم گفتم بزید و بعمرو و برای سببیت آید چنانچه رفتم بملاحظهٔ دشمن و معیت مثل آنکه رفتم بفلان و ظرفیت مانند اینکه بخانه خود رفت و بلشکر رفت و به بلده کابل رفت یعنی بطرف خانه خود رفت و بطرف لشکر رفت و بطرف شهر کابل رفت و قسم چون بخدای رب العزّة و برای توسل و استعانت بچیزی چنانچه بالنون و الصاد و بالنبی و آله الامجاد جامی گوید بیت خداوندا به پیران جوان بخت * بود تا آسمان چتر و زمین تخت *

فلک باچتر او در جاپلوسی * زمین با تختِ او در خاک بوسی * و بمعنی بر موجد گوید بیت عرفی
کن در خجالتِ زن * پشتِ آب بر روی غفلت زن * یعنی بر روی غفلت زن و زائده
چنانچه بخور و بزن دیده و نیز زائده می شود در جائیکه بعد از کلمه که با متصل و ست لفظ دریا بر
باشد سعدی گوید بیت بدریا در منافع بے شمار است * اگر خواہی سلامت بر کنار است *
یعنی در دریا منافع بے شمار ست سوزنے گوید بیت قہر تو برا عداے تو مشئوم
برآید * چون تاختنِ رستم سکزی بر پسر بر * یعنی بر پسر یعنی برائے آید سعدی گوید بیت
ہر کہ آمد عمارت نو ساخت * رفت و منزل بدیگرے پرداخت * و بواو بدل شود چون
آب و آو و خواب و خواو و بیران و ویران و برنا و ورنا و بازو و وازو و بلی و ولی و بقا
چون زبان و زفان و زبانہ و زفانہ منوچہر میگوید بیت هر زمان زفان گرفته یکسر *
باشا و زفان زدام چنبر * حکیم سوزنے گوید بیت یاد سے کہ آن نور دین رسید مرا گفت
کرده زفان تیز چون زفانہ آتش * و بمیم چون نغرب و نغرم یعنی دانہ انگور فخری
گوید بیت از دستِ میر شیخ سحاب ارنمی برد * لعل و عقیق روید از زیجاے نغرب
ابوالعلا گوید بیت زهر داند تا کم عقیقم اندر نغرم * سہیلم اندر تخم آفتابم اندر جام *

(پ) (پ) این حرف در لغت عرب نیامده گاہے بقا بدل شود چون پیل و فیل و سپید
و سفید و گاہے ببائے تازی چون پژده و بژده نام شہر یست بآن بزدی گویند
تپ و تب تاپ و تاب ۔

(ت) (ت) این حرف برائے خطاب واحد آید چون در ابتدا واقع شود مضموم بود و ہیں
اگر متصل بکلمه دیگر شود واو معدوله در آخر او زیادہ کنند چون تو و اگر پیوسته باشد واو زیادہ
نه کنند چون ترا و چون در آخر واقع شود ساکن بود چون کت و بایدت و شایدت و عدالت

یعنی که ترا باید ترا و شاید ترا و غلام ترا و درین مقام افادهٔ مفعول دهد و گاہے مضاف الیه
چون دینت و آئینت و اینت و آنت یعنی دین تو و آئین تو و این تو و آن تو حکیم سنائی گوید
بیت آنت بخشودن اینت بخشیدن * اینت نوشیدن آنت پاشیدن * و بمعنی خود
آید سعدی گوید **بیت** ای آنکه باقبال تو در عالم نیست * گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست
یعنی قبول کردم که غم خود نیست غم ما هم نیست نظامی گوید **مصرع** گفت با من فروش باغت
را * یعنی باغ خود را و بدال بدل شود چون زرتشت و زردشت و بت و بُد و توت و تود
نظامی گوید **بیت** کرمے که از تود و از برگ تود * ز حلوا و ابریشم آورد سود * چنین کت خدا
و کدخدا و کت بانو و کدبانو و در آخر کلمات زائد هم آید چون گوش و گوشت و بالش و بالشت
و فراموش و فرامشت قدسی گوید **بیت** زبانش کرد پاسخ را فرامشت * نهاد از
مردمے بر دیده انگشت * و ازهمین قبیل ست دسترس و دسترست سنائی گوید۔
بیت چه کنی بس چو دسترس داری * تو در آزردن ستمگاری * عسجدے گوید **بیت**
دست تنگی چو دست رشتت نیست * کار در خورد شانِ لیتت نیست *

(ث) این حرف در پارسی نیامده و در ترکے مستعمل ست چنانچه گذشت اما اغریرث
نام برادر افراسیاب ترکیست و گیومرث بکاف فارسی و تای مثناة فوقانیه و معنی آن گویا
و زنده و ثنگ و ثنغ که بمعنی بت است و اصل تنگ بتا و تنغ بغا بوده ۔

(ج) گاہے بزاے عربی بدل شود چون رجد و رزد بمعنی بسیار خواری و چوزه و
چوچه بمعنی بچه مرغ که بعربی فرخ گویند ابو شکور گوید **بیت** ز دیدار خیزد همه آرزو * بخشم ست
گویند رزدِ گلو * و بزای فارسی چون وکژ و بشین معجمه چون کاج و کاش و بکاف فارسی
چون اخشیج و اخشیگ و بنج و بنگ و بتاے مثناة فوقانیه چون تاراج و تارات خاقانی

گوید **بیت** بر فرق مزارش از کرامات ✤ تا تارهمی رود بتارات ✤ یعنی بتاراج و لفظ تارات درین بیت احتمال دارد که جمع تارة بمعنے مرتبه باشد و برین تقدیر استدلال نمے شود۔

(چ) این حرف در لغت عربی نیامده است در فارسی گاہے برائے علت آید چنانچه از انجا که آدم چه خوف ز دزدان بود و برائے استفهام چنانچه چه میگوئی که من نمی فهم و برای تفخیم یعنے عظمت بیان چیزے پس اگر درین صورت مضموم بود واو معدوله در آخر او زیاده کنند انوری گوید **بیت** مقدرے نه بآلت بقدرت مطلق ✤ کند بشکل بخاری چو گنبد ازرق ✤ یعنی گنبد عظیم الشان و بلند مقدار و اگر مکسور باشد ہائے مختفی برائے اتمام کلمه و انتہائے حرکت آرند ہم او گوید **بیت** آنکه و سکان خواجه دنیا کز اعتقاد بے بند کیش دشمن خویشم چه دشمنم ✤ یعنی دشمن کلانم و گاہے بمعنی هر چه انوری گوید **بیت** چه باشد میسر بندوی فرست ✤ که چون گربه بر سفره استاده ام ✤ یعنی هر چه میسر باشد مخفف چیزی چنانچه گوید هر چه نباید دلبستگی را نشاید یعنی هر چیزی پس اگر بکلمه دیگر متصل نباشد ہای مختفی ماقبل او مکسور یا واو معدوله ماقبلش مضموم در آخر او زیاده کنند چنانچه چه و چو و اگر بکلمه دیگر متصل باشد زیاده نکنند چنانچه چرا یعنی برائے چه و گاہے بشین معجمه بدل شود چون کلچ و کاش و کچه و کخشه بمعنی شعله آتش و اخگر و ژاله بدرچاچے گوید **بیت** مه نکند آورد سنبل زلفش پدید ✤ کچه پدید آورد آتش او د میدم ✤ زمردے گوید **بیت** آتش عشق را نیں سوز است ✤ آه شعله است و غم بود کخشه ✤ و نیز ائے فارسی چون کلاچ و کلاغ بمعنے درخت صنوبر از رفیع گوید **بیت** یکے چادری چون بهن و درازه بیاویز آنرا ببالائے کاژ ✤

(ح)

(ح) این حرف در فارسی نیامده هرجا که در فارسی زبان زد شود از تغیر لهجه عجمی است که بنجوا هند فارسی را بمخرج عربی تکلم کنند چون حیز و حال که در اصل هیز و هال بود —

(خ)

(خ) گاهے بغین معجمه بدل شود چون سیخ و سیغ بمعنی چیزے راست مانند نیزه و ستون و تاخ و تاغ بمعنے درختے که آتش چوب آن از هیزم دیگر بیشتر ماند و بعربی عضات گویند آفرافی گوید بیت آب است جود او و دلِ خلق چون خوید ٭ خشمش چو آتش است و تن خشک خصم تاغ ٭ اسدی گوید بیت پر از کوه و بیشه جزیره فراخ ٭ همه عود و بادام هم مشک تاخ ٭ و بقاف بدل چون چخماق و چقماق و به ها مثل خاک و هاک و خجیر و هجیر بفتح اول و یاے معروف بمعنے پسندیده و نام پسر گودرز که سهراب او را در جنگ زنده گرفت و قتے که با پیران بسرفت در قلعه سپید دژ که در سبزوار است فردوسی گوید بیت هجیر دلاور میانرا به بست ٭ بیران باره تیز تک بر نشست ٭ هم او گوید بیت بشاه جهان گفت زرتشت پیر ٭ که در دین ما این نباشد خجیر ٭ همچنین خلالوش و هلالوش بمعنی فتنه و آشوب و خیر و هیر و نام گلیست و خستو و هستو بمعنے مقر و معترف —

(د)

(د) اینحرف در آخر کلمه افاده معنی حال کند چون گذرد و زید و کند و گاهی بتا بدل شود چون خاد و خات بمعنی غلیواز و شواد و شوات بمعنی سرخاب و زرد و زرت بمعنی غله معروف که اہل ہند آنرا جوار و جونهرے گویند اسحاق گوید بیت خشکے نان زرت و سردی جو ٭ هر دو دارم دگر مگو مشنو ٭ نزادی گوید بیت پیش سیمرغ قاف همت تو ٭ ز پشه ایست ازرن و زرده ٭ و بذال معجمه چون آور و آذر بمعنی آتش و نام پدر ابراهیم خلیل الله علی نبینا و علیه الصلواة و السلام و نبید و نبیذ بمعنی شراب حکیم سنائی گوید بیت دایه او را لهو که با در نیست مایه او جز آب آذر نیست ٭ خواجه حافظ گوید بیت رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید ٭ وظیفه

گر بر سد مصر قش گل ست وبنید ❊

(ذ) این حرف را در فارسی از دال بدین ضابطه امتیاز کرده اند که اگر پیش از و حروف صحیح ساکن بود مهمله خوانند و اگر حرف صحیح متحرک یا حرف علت بود معجمه خوانند خواجه نصیر گوید **رباعی** آنانکه بفارسی سخن میرانند ❊ در معرض دال ذال را ننشانند ❊ ما قبل وی ار ساکن جز وای بود ❊ دال است و گرنه ذال معجم خوانند ❊ (ذ)

(ر) گاہے بلام بدل شود خواه در اول چون رُوخ و لُوخ بالضم بمعنی گیاہے کہ ازان بوریا بافند زرتشت بہرام گوید **بیت** شود رخ زرد و پشت لوخ گردد ❊ تنت باریک ہیچون دوخ گردد ❊ خواه درمیان چون ارونده و الوند خواه در آخر چون کاچار و کاچال بمعنی اسباب رخت خانه و چنار و چنال بمعنی درخت معروف و ریچار و ریچال بمعنی اچار فخری **بیت** نہ کرک وتار حوادث درین فتن ما را ❊ نه خانه ماند نه مایه نه رخت نه کاچال ❊ ناصر خسرو گوید **بیت** (ر)

کہ ہر یک چه بازار ریچار دارند   من از پینوائی بجو دعا جسم

(ز) بجیم تازی بدل شود چون روزه و روج و سوز و سوج و پوزش و پوجش و آویزه و آویج بجیم فارسی چون پزشک و پچشک بمعنی طبیب و بغین معجمه چون گریز و گریغ و ستیز و ستیغ فردوسی گوید **بیت** ندارد کس از حکم داور گریغ ❊ اگرچه گریزد به بهر و ریغ ❊ و بسین مهمله چون ایاز و ایاس نام غلام سلطان محمود که معشوق او بود و همچنین آنکز و آنکس بمعنی کجک که فیلبانان در دست دارند فرید احول گوید **بیت** نشسته به پشت پیل چو ابر ❊ انکز زرچو از کجک در دست ❊ (ز)

(ژ) این حرف خاصه فرس است بجیم تازی بدل شود چون کاژ و کاج و لاجورد و لاژورد و ژولیده و جولیده جامی گوید **بیت** موے بجولیده و رخ گردناک ❊ سینه خراشیده و دل دردناک (ژ)

(س) (س) گاہے بشین معجمہ بدل شود چون کستے و کشتے در قدیم بسین مہملہ بود الحال بسین معجمہ خوانند و ہمچنین فرشتہ کہ در اصل فرستہ بود بمعنی فرستادہ کہ بعربی رسول گویند و بپای پوش کہ در اصل پاپوس بود و بہ ہا مثل آماہ و آماس و خروس و خروہ و بجیم فارسی چون خروس و خروچ رودکے گوید **بیت** سگالیدہ جنگ مانند قوچ ❊ تبر بردہ بر سر چو تاج خروچ ❊

(ش) (دش) ضمیر واحد غائب منصوب متصل ست و افادہ معنی مفعول کند چون خوردش و زدش یعنی خورد او را و زد او را و گاہے مضاف الیہ بود چون چشمش در دیش یعنی چشم او و ریش او و بمعنی خود آید سعدی گوید **بیت** کس این رسم و ترتیب و آئین ندید ❊ فریدون بآن شوکتش این ندید ❊ یعنی بآن شوکت خود و نیز زائدہ آید چنانچہ خطش خوب می نویسد یعنی خط خوب می نویسد ❊ این در محاورہ ایران شائع و ذائع ست سعدی گوید **بیت** ہر کہ در خوردیش ادب نکند ❊ در بزرگی فلاح از و برخاست ❊ یعنی ہر کہ در خردی ادب نکند و بے ادب و شوخ باشد در بزرگے پریشان و خوار گردد و استدلال بدین بیت وقتے شود کہ نکند بصیغہ مفرد باشد چنانچہ در اکثر نسخ ست اما بدانکہ در بعضی نسخ قدیمہ معتمدہ نکنند بصیغہ جمع بنظر در آمدہ استدلال نمیشود و بیت ثانی کہ **بیت** چوب تر را چنانچہ خواہی پیچ ❊ نشود خشک جز بآتش راست ❊ بادنی تامل موید نسخہ اولی ست کما لا یخفی و گاہے بجاے سیم تازی استعمال کنند چون کاج و کاش یعنی کاشکے خواجہ حافظ گوید **بیت** فتادہ در سر حافظ ہوای چون تو شہے ❊ کمینہ بندہ خاک در تو بودی کاج ❊ سعدی گوید **بیت** کاش کانانکہ عیب من گفتند ❊ رویت اے دلستان بدیدندے وقتے بسین مہملہ چون شار و سار و شارک و سارک و بجیم فارسی چون پاشان و پاچان اسم فاعل از پاشیدن و گاہے در آخر افادہ معنی حاصل مصدر کند بدین تقدیر ما قبل او مکسور خواہد بود چون دانش و بینش و کاہش و خواہش ❊

(ص ض ط ظ ع) این پنج حرف در لغت فرس نیامده اما صد و شصت و قدیم بسین مهمله می نوشتند متاخرین بواسطهٔ رفع اشتباه بکلمات دیگر که سد و شست باشد بصاد مینویسند اما طا از وطپیدن وطلا وطپانچه وطیار و امثال این همه تای منقوطه است و همچنین عین مهمله اگر در کلمهٔ فارسی یافته شود در اصل الف بوده که بتغییر لهجه او را عین خوانده اند

(غ) این حرف در آخر بعضی کلمات زائد کنند چون گیا و گیاغ و چرا و چراغ و گاهی بقاف بدل شود چنانچه چناغ و چناق و ایاغ و ایاق و بکاف فارسی چون لغام و لگام و غوچی و گوچی و گرجستان و غرجستان ٭

(ف) این حرف بجای بای فارسی آید چون جاماسف و گشتاسف نام پادشاهی اصل جاماسپ و گشتاسپ بود شاعر گوید بیت تو این تاج زو یافتی یادگار ٭ نه از شاه گشتاسف اسفندیار ٭ و ببای تازی چون زفان و زبان و مثالش گذشت و بواو چون فرخج و ورخج بمعنی زشت مسعود گوید بیت در زاویه ورخج و تاریکم ٭ با پیرهن سطبر و خلقانم ٭ و فام و وام بمعنی رنگ امیر خسرو گوید بیت کاغذ شامی شب و صبح وام ٭ بانکه شد آرائش صبحش ز شام ٭

(ق) این حرف در لغت فرس نیامده و اگر یافته شود در اصل غین معجمه بوده یا کاف تازی چون قالیچه و قلتدر و قتدر که در اصل غالیچه و غلتدر و کتدر بود ۔

(ک) این حرف اکثر برای ربط آید زلالی گوید بیت گوشه نشین گفت که ای تازنین ٭ واقعه رفت چنان و چنین ٭ و برای علت چنانچه فلان را زدم که مفسد بود و برای تفسیر چنانچه دیدم مردی که دوش همراه تو بود و بمعنی هر که سعدی گوید بیت دگر کشور آباد بیند بخواب ٭ که دارد دل اهل کشور خراب ٭ یعنی هر که دارد و برای مفاجات یعنی ناگاه عرفی گوید بیت هر سوخته جانی که بکشمیر درآید ٭ گر مرغ کباب است که با بال و پر آید ٭ یعنی

یکایک با بال و پر آید و برای استفهام و آن بر قسمت انکاری که مقصود از و نفی مضمون کلام باشد غنیمت گوید بیت کرمی گوید که بر عزم سفر بیست * بقبل عاشق مسکین کمر بست و تقریری که غرض از و اثبات و تقریر مطلب باشد انوری گوید بیت که بر فروزد هر بامداد مطلع صبح * که بر فراز دهر شب بضد صبح شفق * استخباری که مدعای متکلم طلب علم از مخاطب باشد واین مستغنی ست از بیان و تبیان و برای تصغیر و آن اکثر برای تحقیر و اهانت بود چون مردک یعنی مرد محقر و مهان و وقتی برای تعظیم چون بهترک و خوشترک و گاهی برای ترحم چنانچه طفلک و خردک و از خواص اوست که در آخر بعضی کلمات زائد کنند چون زلو و زلوک بمعنی کرمی که از بدن آدمی خون می مکد و بعضی سپس را نیز گویند و رکو و رکوک بمعنی کرپاس و پرستو و پرستوک بمعنی طائر معروف که پشت و دم او سیاه و سینه سپید و منقارش سرخ در سقف خانه آشیانه می سازد و آن را پرست و پرستک نیز گویند سراج الدین راجی گوید بیت بقصر جاهش از بهر پرستک * کند از شهپر سیمرغ کابک * و گاهی بجا بدل شود چون شاماکچه و شاماچه بمعنی سینه بند زنان و نیم تنه یعنی جامه کوچک که مردان و زنان بوقت کار پوشند و شاماک نیز گویند و بعین چون گرگاو و غرگاو بمعنی گاوی که از دم او پرچم سازند انوری گوید بیت پلنگ هیئت و کرگاو دم گوزن سرین * همای طلعت و عنقا شکوه و طوطی پر * هم از دست بیت دمش همچون دم کرگاو بگشته * سرون مانند شاخ گاو گشته *

(ب) (گ) این حرف در لغت عرب نیامده مگر در فارسی گاهی بغین معجمه بدل شود چون گلوله و غلوله و گاو و غاو و گلیواز و غلیواز و بدال چون آونگ و آوند بمعنی ریسمانی که از آن رخت و انگور و جز آن آویزند که هندش الگنی گویند و اورنگ و اورند بمعنی تخت *

(ل) (ل) بر ابدل شود چون زلو و زرو بمعنی سپش *

(م)

(م) چون در آخر واقع شود بجاے ضمیر متکلم مرفوع متصل آید چون گفتم و کردم و نشستم و گاہے بجاے ضمیر واحد منصوب نیز آید و افادہ معنی مفعول کند چون گفتم و کردم و نشستم یعنی گفت مرا و کرد مرا و نشانید مرا سعدی گوید **بیت** تو لاے مردان این پاک بوم * برانگیختم خاطر از شام و روم یعنی دوستی مردان این پاک زمین برانگیخت خاطر مرا از شام و روم و گاہے افادہ معنی فاعلیت کند چون دوم و سوم یعنی دو کنندہ یک را و سہ کنندہ دو را علی ہذا القیاس این مخصوص باسماے اعداد است کذا قیل و حفظ ورہ و نیز در بعضی میم در آخر اسماے اعداد براے تعین محل است و معنی فاعلیت است نمی آید یا اینکہ ہم در کلام مستعمل شدہ چنانچہ ہا براے تعین مدت چون یک سالہ یک ماہہ یک روزہ و بیان این عنقریب خواہد آمد ان شاء اللہ تعالی و بمعنی خود آید یعنی گوید **بیت** گفتم کہ ہم کلفت زر و یم * او ریخت غبار غم سویم یعنی زر وی خود و گاہے بنون بدل شود چون کیم و کین بمعنی بر گستوان و پان و پام بمعنے رنگ۔

(ن)

(ن) از براے افادہ معنی نفی آید چون نکرد و نگفت چون سبب اتصال بکلمہ دیگر مذکور شود ہاے مختفی در آخر او زیادہ کنند چون نہ و در آخر کلمہ زائد شود چون پاداش و پاداشن و زیبا و زیبان و چون در آخر کلمہ واقع شود و ماقبلش یکے از حروف مد و لین باشد بطریق غنہ متلفظ شود چون زمان و زمین و ستون و گاہے بمیم بدل شود چون پان و پام و وقتے در وسط کلمہ نیز بطریق غنہ آید چون نشاند و خواند و گاہے در آخر بعضی الفاظ افادہ معنی مصدر سے کند چون کردن و گفتن برین تقدیر البتہ بعد تا و یا و دال خواہد بود جامی گوید **بیت** مصدر ہیست کو بود روشن * آخر فارسیش دن یا تن *

(و)

(و) براے عطف آید و بجاے با نیز واقع شود چون در میان کلمہ یا آخر کلمہ واقع شود و در خواندن ملفوظ گویند مثالش واضح ست و اگر در خواندن نیاید معدولہ خوانند چنانچہ خورد و خود و در و چو و تو و نیز

اگر ما قبل او ضمه خالص باشد واو معروف خوانند چنانچه جور و نور و اگر خالص نباشد واو مجهول
چون کور و زور و نیز واو یکه مکتوب شود و بتلفظ در نیاید قسم ست اول آنکه محض بیان ضمه باشد و اتمام
لفظ زیرا که کلمهٔ فارسی کم از دو حرف نشود و اول متحرک دوم ساکن و آن در سه جاست بعد از
تا و دال و جیم فارسی چون تو و دو و چو دوم واوی که جمعے آنرا معدوله نام کرده اند بدان جهت
که از آن عدول نموده بحرف دیگر متکلم می شوند و نیک بتلفظ در نمی آید و بعضی واو اشمام گویند این جهت
که این واو بعد خاے مفتوحه نویسند تا معلوم شود که فتحهٔ این خالص نیست بلکه بواو ضمه دارد و لفظ
خویش بکسر خا شاذ ست و بعد این واو یکے ازین حروف دهگانه لازم ست الف و این اکثر
است چون خواب و خواجه و خوارزم و دال چون خود و را چون خورد و زا چون خوز و سین
چون خوست و شین چون خوش و نون چون اخوند و اوند و یا چون خوے و ده چون
خوهله بمعنی کج و نار است ناصر خسرو گوید بیت آن پند ها که ست فلاطون پیش بین * خوهله
شده است پیش کهین پیشکار من * و پاے فارسی چون خوپله بمعنی ابله و نادان انوری گوید بیت
جوان خوپله در سلت افگنده بادی * چو در ریش خشک از ملاقات شانه * و دلیل بر فتحهٔ این خا
اشعار قدماست سعدی گوید بیت پس پرده بیند عملهای بد * همون پرده پوشد بالای خود *
سنائے گوید بیت ماه مستور در شبستان خویش * خفته بر روی نیلگون مفرش * اما خرد بمعنی
کوچک مقابل بزرگ بضم خاے واو ست بواو نوشتن خطاست سوم واو عطف و آن بمیان
دو فعل آید چون کرد و گفت و یا درمیان دو اسم چون احمد و محمود و این واو در نثر اکثر بفتح ظاهر خوانند
و در نظم همیشه بتحقیق و نیز واو ملفوظ دو قسم ست یکے آنکه ملفوظ است فقط یعنی در نوشتن نیاید چنانچه
کاوس و طاوس بر وزن صابون و دوم آنکه ملفوظ است و هم مکتوب و آن دو قسم ست
ساکن یا متحرک ساکن در آخر زیاده کنند برای افادهٔ معنی تصغیر شاعر گوید بیت برمن

نظرے بمیکند اے پسر و چشم خوش تو کہ آفرین باد برو ٭ متحرک سہ قسم است یکے ہمان
واو عطف کہ مذکور شدہ دوم مخفف او چنانکہ گوئی ورا گفت اے او را گفت سوم زائدہ کہ بکلمہ
یا متصل شود چنانکہ فردوسی گوید نظم ببینم کہ تا اسپ اسفندیار ٭ سوئے خانہ آید ہمی بے
سوار ٭ و یا بارہ رستم جنگجو ٭ بہ آخر ہمہ بے خداوند و ٭ و باید دانست کہ واو گاہے ببائے
عربی بدل شود چون نوشتہ و نبشتہ و گاہے ببائے فارسی بدل شود چون وام و بام
و گاہے بفا چون باوہ و بافہ یعنی بیہودہ انوری گوید بیت پدر آنرا ندیدہ اند آخر ٭ این
کہ از ادگان یافہ درائے ٭

(۵) (۵) دو قسم ست ظاہر کہ آنرا ملفوظ خوانند و غیر ظاہر کہ آنرا مختفی گویند اما ہائے ملفوظ در جمع
بحال خود ماند چون گرہ ہا و زرہ ہا جمع گرہ و زرہ و در تصغیر مفتوح بود چون گرہک زرہک و در
اضافت مکسور بود چنانچہ گرہ من و زرہ تو و ہائے ماقبل مفتوح جز در کلمہ کہ ماقبلش الف باشد
و بضرورت شعر حذف گشتہ یافتہ نشد چون رہ و چہ و کہ کہ در اصل راہ و چاہ و کاہ بود الا نہ درت
چون وہ و خہ و بہ کلمات تعجب و نیز ہائے ماقبل مضموم غیر از لفظے کہ پیش آن واو بود و بضرورت
شعر محذوف گشتہ بنظر در نیامدہ چون گرہ و اندہ کہ در اصل گروہ و اندوہ بود اما مختفی چہار ست اول
آنکہ برائے نسبت و شباہت در آخر کلمات آرند چون دندان و دندانہ و دست و دستہ و
گوش و گوشہ و ہمچنین دیوانہ کسیکہ مشابہ بدیوان باشد دوم ہا کہ برای تشخیص و تعیین مدت آرند چون
یک سالہ و یکروزہ و یک شبہ و یکساعتہ سوم ہا کہ در آخر افعال بحیثیت انتہا و تمام حرکت آرند چنانچہ
فلان گفتہ و غنچہ شگفتہ و مروارید سفتہ چہارم ہا کہ برائے بیان فتحہ آخر کلمہ آرند و در معنی ہیچ
دخل ندارد چون جامہ و خامہ و پنبہ و شگوفہ و این ہا آت غیر ملفوظہ در جمع از کتابت ساقط
گردد چون جامہا و خامہا و در اضافت بہمزہ بدل گردد چون جامۂ من و خامۂ تو و در تصغیر

بکاف فارسی بدل شود چون جاملک و خاملک و گاهی زائد باشد چون سچال و ریچاله دغنچار و
غنچاره بمعنی گلگونه و وقتی بجا بدل شود چون بهیرے و خیرے و مثالش گذشت و گاہے بالف
چون ماه و مار و بیچ و ریچ سنائی گوید بیت خلق جز مکر و بند و بیچ نیند ٭ همه را آزموده ام ریچ نیند ٭
بنجیم تازی چون ماه و ملج ناگاه و ناگاج - فردوسی گوید بیت چو تو شاه بنشست بر تخت عاج ٭
فروغ از تو گیرد همی مهر و ماج ٭ سوزنے گوید بیت نہ ہے دولت کہ من دارم کہ دیدم ٭
چو تو ممدوح مکرم را بتا کاج ٭

(ی) چون ماقبل او کسره خالص بود برائے خطاب باشد چون کردی و گفتی و برائے
متکلم چون قبله گاہی و پشت پناہے یعنی قبله گاه من و پشت پناه من و برائے نسبت چون
باد بہاری و جو خراسانی یعنی باد منسوب به بہار و جو منسوب بخراسان و برائے حاصل معنی
مصدر چون کامبخشی و زر ریزی و مردی و یاری یعنی کام بخشیدن و زر ریختن و مردی نمودن و یار
بودن و برائے لیاقت چون نہفتنی و کشتنی و برداشتنی یعنی لائق نہفتن و لائق کشتن و
لائق برداشتن و برائے افاده معنی فاعلیت چون گشتے بفتح کاف فارسی و شین معجمه بمعنی گشت
کننده و کسبے بمعنی کسب کننده و چون ماقبلش کسرۂ خالص نباشد برای تنکیر آید چنانچه کسے یعنی
کس نامعین و برائے وحدت چنانچه عزیزی و دانشمندی و فقیری یعنی یک عزیز و یک دانشمند
و یک فقیر و برائے وحدت مطلق آید چنانچه چینی و رومی یعنی یک فرد چین و یک فرد روم
حضرت نظامی گنجوے گوید بیت ز رومے تنے بود بس مهربان ٭ زبان آوری آگهی بر زبان
و برائے افادۂ تعظیم چنانچه گویند فلان مردیست و عاقلیست یعنی مرد بزرگ و مرد عاقل و از
همین قبیل ست جائیست نام شهریست که عوام از نافهمیدگی جایس گویند و برائے صفت
چنانچه مردے عاقل و غلامے زیرک یعنی چه طور مردے که عاقل ست و چه طور غلامے که

زیر کست و برای استمرار چون کردی و گفتی یعنی همیشه میکرد و همیشه میگفت و تا حال چنین است
و یا ید است که اگر ما قبل یا کسرهٔ خالص باشد یای معروف گویند چنانچه بیر و دبیر و گرنه یای
مجهول چو شیر و زیر

فصل دوم در بیان معانی الفاظ مرکبه و احکام و بیان بعضے اسمای

حروف تهجی که سوای سمیت معنی دیگر هم دارند **با** کلمه ایست که افاده بمعنی مصاحبت و الصاق کند
چنانچه این با آن و با صاحب رفعت یعنی این همراه فلان و یا همراه صاحب رفعت **تا** کلمه ایست که
برای آگاهی گویند و برای زنهار نیز آمده شیخ سعدی گوید **بیت** ز صاحب غرض تا سخن نشنوی *
که گر کار بندی پشیمان شوی * یعنی از صاحب غرض زنهار سخن نشنوی و آگاه باش و برای غایت
یعنی مسافت و مقدار چیزی از مکان یا زمان و آن گاهی ابتدائیه باشد چنانچه **بیت** تا
عشق تو در سینه مکان کرد کجا * کس دید در آفاق بیک شهر دو راجا * یعنی از ابتدای که عشق
تو در سینه جا کرده است و گاهی انتهائیه مولوی گوید **فرد** پس پریشان میکشیدش تا بصدره
گفت گنجی یافتم آخر بصبر * و گاهی دوامیه چنانچه **بیت** تا بقا در جهان بود ممکن * ذات پاکت
همیشه باقی باد * یعنی بقا همیشه در جهان ممکن هست و نیز برای علت می آید **بیت** بیا تا درین
شیوه چالش کنیم * سر خصم را سنگ بالش کنیم * **خا** امر خائیدن و خاینده **را** کلمه ایست که افاده
معنی مفعول کند و گاهی افاده معنی اضافت کند سعدی گوید **بیت** کسان را نشد ناوک اندر
حریر * که گفتم بدوزند سندان بتیر * نیز انوری گوید **فرد** هر آن مثال که توقیع تو بران نشود * زما
نه طے نکند چو برات ستاره * و بمعنی برائے جامی گوید **فرد** خدا را بر من بیدل ببخشای * بروی من
درے از مهر بگشای * و بمعنی از سعدی گوید **فرد** قضا را من و پیری از فاریاب * رسیدیم در خاک
مغرب بآب * یعنی از قضا و بمعنی جانب خواجه حافظ گوید **بیت** دل میرود ز دستم صاحبدلان
خدا را * دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا * یعنی دل از دست من میرود جانب خدای

صاحبدلان در اخفای راز من بکوشید و این مصرع را احتمال دیگر هم هست کما لایخفی زا امر زائیدن و زائنده **شین** امر نشستن و نشیننده **فا** مرادف واچنانچه این سخن را فاگفت یعنی واگفت و بجاے با نیز استعمال کنند فا وگفت یعنی باد گفت **گاف** مخفف تسگاف وامر سگافتن وسگافنده **نون** مخفف اکنون بمعنی اینک **یا** کلمهٔ تردیدست که بعربی ام گویند کلماتے که براے **زینت کلام** می آرند و در معنی ہیچ دخل ندارند مرچنانچه مولوی گوید **بیت** این زمرمه مرکبے ست مر روح ترا ٭ بردارد و خوش بعالم یار برد ٭ وگاہے افادہ معنی خاص کنند سعدی گوید **بیت** مراد راسد کبریاوّ منے ٭ که ملکش قدیم ست و ذاتش غنی ٭ درچنانچه در بسیت و در گذشت و درجست **بر** همچنین نیز آید چنانچه برخواند و برگفت یعنی خواند و گفت **فرا** همچنین ست فرا رفت یعنی رفت **بیت** وقتے افتاد فتنه در شام ٭ هرکس از گوشهٔ فرا رفتند **فرو** چون فرو خواند و فرو ریخت سعدی گوید **بیت** زمین از تپ ولرزه آمد ستوه ٭ فرو کوفت بر دامنش میخ کوه **خود** این نیز زائد آید چنانچه گوئی او خود مرد بیست او خود عجب جائیست **همی** این نیز زائد آید چنانچه همیرفتے و همیگفتے فردوسے گوید **مصرع** همی رفتے دمی نوشتے زمین ٭ و گاہے افادہ معنی استمرار کند اچون کشتار و دیدار و رفتار یعنی کشت و دید و رفت حکیم سنائی گوید **بیت** ز دیدارت بپوشیدست دیدار ٭ ببین دیدار گر دیدار داری ٭ یعنی اگر دیدار بینائی داری عارف کامل محقق واصل فردوس مکان شکر الله خان طاب الله ثراهٔ وجعل الجنة مثواهٔ در شرح بیت مثنوی مولانائے روم قدس الله سره دیدار را بمعنی دیگر گرفته اند چنانچه حضرت مولوی میفرمایند **بیت** این سببها بر نظر ها پرده هاست ٭ ورنه هر دیدار صنعش را سزاست ٭ دیدار بمعنی بینش و باصره و بینائے اینجا بمعنی باصره و قوت بینائی مناسب می نماید یعنی سبب ها حجاب نظر هاست هر باصره و هر بینائی لائق دیدن صنع اوست **این** مثل نخست و نخستین و مه و مهین

و کمتر و کمترین **ان** چون جهانان و پهلدان و جاویدان سعدی گوید **بیت** درخت اند بهاران

برفشانند و زمستان لاجرم بے برگ ماند هوا همین قیاس است خان عرفی گوید **فرد** خان

خوب تر از غبار خط چه زیان ✤ گشته است چو خورشید شهره آفاق ✤ **ا** چون گلرخا بمعنی

گلرخ و گفتا و رفتا بمعنی گفت و رفت **ب** چنانکه بگفت **ت** چنانچه بالش و بالشت

ش چنانکه خطش خوب مینویسی یعنی خط خوب مینویسی **غ** چون گیانغ بمعنی گیاک چون

زلوک و زلو بیانش گذشت **ل** چون پادشل یعنی پاداش **بیان کلماتے** که افاده

معنی خداوندی کند **مند** چون مستمند و ارجمند و دانشمند یعنی صاحب مست که غم و گله باشد

و ارج بمعنی مرتبه صاحب مرتبه و لفظ دانش مخصوص بعلم **گار** چون خدمتگار و ستمگار و گنه‌گار **ور**

چون تاجور و هنرور و بهره ور و گاہے این واو را بجهت تخفیف ساکن کنند و ما قبل او ضم دهند

چون گنجور و رنجور و مزدور یعنی صاحب گنج و صاحب رنج و صاحب مزد **بیان کلماتی**

که افاده معنی فاعلیت کند **گر** چون کاسه گر و شیشه گر و آهنگر یعنی کاسه کننده و شیشه کننده و

آهن کننده **ان** چون خندان و گریان یعنی خنده کننده و گریه کننده **ار** چون خریدار و فروختار

یعنے خرنده و فروشنده **بیان کلماتی** که افاده معنی انبوه کند **لاخ** چون سنگلاخ

و دیولاخ و رودلاخ یعنی بسیار سنگ و بسیار دیو و بسیار رود سعدی گوید **بیت** ز تاج

ملک زاده در مناخ ✤ شبے لعلے افتاد در سنگلاخ ✤ **سار** چون نمکسار و شاخسار و

کوهسار یعنی بسیار نمک و بسیار شاخ و بسیار کوه **زار** چون گلزار و لاله زار و کارزار یعنی بسیار گل

و بسیار لاله و بسیار کار **بار** چون دریابار و رودبار و هندوبار یعنی بسیار دریا و بسیار رود

و بسیار هندو **ستان** چو گلستان و بوستان یعنی بسیار گل و بسیار بو و گاہے این حرف

را بمعنی مطلق جاے استعمال کنند چون شبستان و دادبستان بمعنے خانه که جاے شب

گذرانیدن و جای ادب است **بیان کلماتی** که افاده معنی مانند کنند دس
بیین مهمله چون فرشته دس و ماه دس یعنی مانند فرشته و مانند ماه عنصری گوید بیت ندیده
نه بیند ترا هیچکس * که رزم مثل و گه بزم دس * دیس چون فرخادیس سعدی گوید بیت
چه قدر آورد بنده حوردیس * که زیر قبا دارد اندام پیس * وان چون پلوان یعنی کنارهای
زراعت که مانند پل بلند شود خسرو گوید بیت عجب نبود گران بار ار فرو لغزد به آب و گل *
که بختی لنگ گردد چون گذر باشد به پلوانش * ون چون استرون و پلون و پیلون یعنی مانند
استر و مانند پل و مانند پیل شاعر گوید بیت تعلق بگسل از دنیا اگر آسایشی خواهی * که گر به
نه استر بتواند رفت بر پلون * وند چون خداوند و پولاوند و پیوند یعنی مانند خدا و مانند پولاد
و مانند پی آوند چون خویشاوند یعنی مانند خویش حق اینست که این چهار کلمات برای نسبت
می آیند بیده چون برنجیده یعنی مانند ترنج مولوی گوید بیت گفت شاباش و فرود آمد بخت
لنج * شد ترنجیده ترش همچون ترنج * آسا چون شیر آسا و مرد آسا یعنی مانند شیر و مانند مرد
سان چون شیر سان و ببر سان وار چون خواجه وار و غلام وار یعنی مانند خواجه و مانند
غلام سار چون خاکسار و سنگسار یعنی مانند خاک و مانند سنگ فش چون شیرفش وش
چون شیروش یعنی مانند شیر فش چون شاه فش و ماه فش یعنی مانند شاه و مانند ماه بید
گوید بیت قدر خان قدر دارا رای آرش رش * سیاوش فش هو نکرید تهمتن تن مظفر فر *
بیان کلماتی که افاده معنی تصغیر کند ک چون غلامک و اسپک یعنی غلام خرد و
اسپ خرد چه چون باغچه و طاقچه یعنی باغ خرد و طاق خرد یزه چون مشکیزه و ناویزه یعنی
مشک خرد و ناو خرد و او ساکن چون پسرو و بیانش گذشت **بیان کلماتی**
که افاده معنی لیاقت کند چون شاهوار و گوشوار و جامه وار یعنی لایق شاه و لایق

گوش ولائق جامہ است چون مردانہ وشاہانہ وبزرگانہ یعنے لائق مرد ولائق شاہ ولائق بزرگان چون شایگان ورایگان کہ دراصل شاہگان وراہگان بود یعنی لائق شاہ یعنے خوب ولائق راہ یعنی خوار ومبتذل

بیان کلماتیکہ بیان معنی محافظت کند

بان چون دربان وساربان یعنے نگاہ دارندۂ در ونگاہ دارندہ سا یعنی شتر دار چون چوبدار وپردہ دار وراہ دار یعنے دارندۂ چوب ودارندۂ پردہ ودارندۂ راہ وان چون پہلوان وہندیوان یعنی نگاہ دارندہ پہل ونگاہ دارندۂ ہندی ودرعوام ہندیان را ہندیوان گویند واین محض غلط است

بیان کلماتیکہ افادۂ معنے اتصاف بچیزے کنند

ناک چون غمناک وبیمناک گین چون شرمگین بیمگین وخشمگین ین چون غمین واندوہین۔

بیان کلماتیکہ افادۂ معنی نسبتی کند

(ی) چون بہشتی ودمشقی یعنے منسوب ببہشت ودمشق ین مثل سیمین وزرین وآہنین منسوب بسیم وزر وآہن ہ چون یکسالہ ویکروزہ وشش زانہ ودیوانہ اک چون مغاک منسوب بمغ وخاک منسوب بمغ بمعنے بت ان چون طہران وایران وکاشان انہ چون ماہانہ وسالانہ وروزانہ ن چون یمن یعنی ریمگین یعنی چرکین منسوب بریم وبچن منسوب بپیچ وجوشن منسوب بجوش یعنے حلقہ وبغچن منسوب بلیچ یعنے مرد بزرگ لب فرو هی گوید بیت
خروشان رکابل همیرفت زال ❊ فروهشته لغچن برآهخته یال ❊ ناصر خسرو گوید بیت خداوند زبان را بنے زده کرده است ❊ سیاه لغچن وتاریک دیو وبه چون راهویہ پدر اسحاق محدث مشهور منسوب براه کہ در راه تولد شده بود وچنین سکویہ شاگرد خلیل منسوب بسک زیرا کہ خوش خلق بود وچنین عمرویہ کہ جدش عمر نام داشت وبابویہ منسوب بباب یعنی پدر وبابا بزیادۂ

الف است چنانچه با و انقلاب یاے ثانی بواو و همچنین سیبویه شاگرد خلیل نحوی
منسوب بسیب زیرا که رخساره اش چون سیب سرخ بود و بعضے گفته اند که اکثر سیب بازی
مے کرد **بیان کلماتے** که افاده معنی رنگ کند چون وام و فام و پام و گونه و گون و
چرده و چهره لیکن این کلمه بغیر از ترکیب بکلمه سیاه دیده نشده چون سیه چرده و سیه چهره حافظ
گوید بیت آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست * چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
بیان کلماتے که افاده معنی حاصل مصدر کند گی چون بخشندگی و خرسندگی و شرمندگی
ار چون گفتار و رفتار و کردار یعنی گفتن و رفتن و کردن **ش** چون آمرزش و بخشش
یعنے آمرزیدن و بخشش کردن **بیان کلماتے** که افاده معنے ظرفیت کند سار
چون نمک سار یعنی جاے نمک زار چون کارزار یعنے جاے کار بار چون رودبار یعنے
جاے رود ستان چون ادبستان یعنی جاے ادب دان چون قلمدان یعنے
جاے قلم و نمک دان و سرمه دان یعنی جاے نمک و جاے سرمه وند چون آوند
که در اصل آب وند بود با را بواو بدل کردند بعده بجهت اجتماع دو واو یک واو را حذف
کردند *

تمت